



رسپینا

زهرا تیموری کاربر نودهشتیا

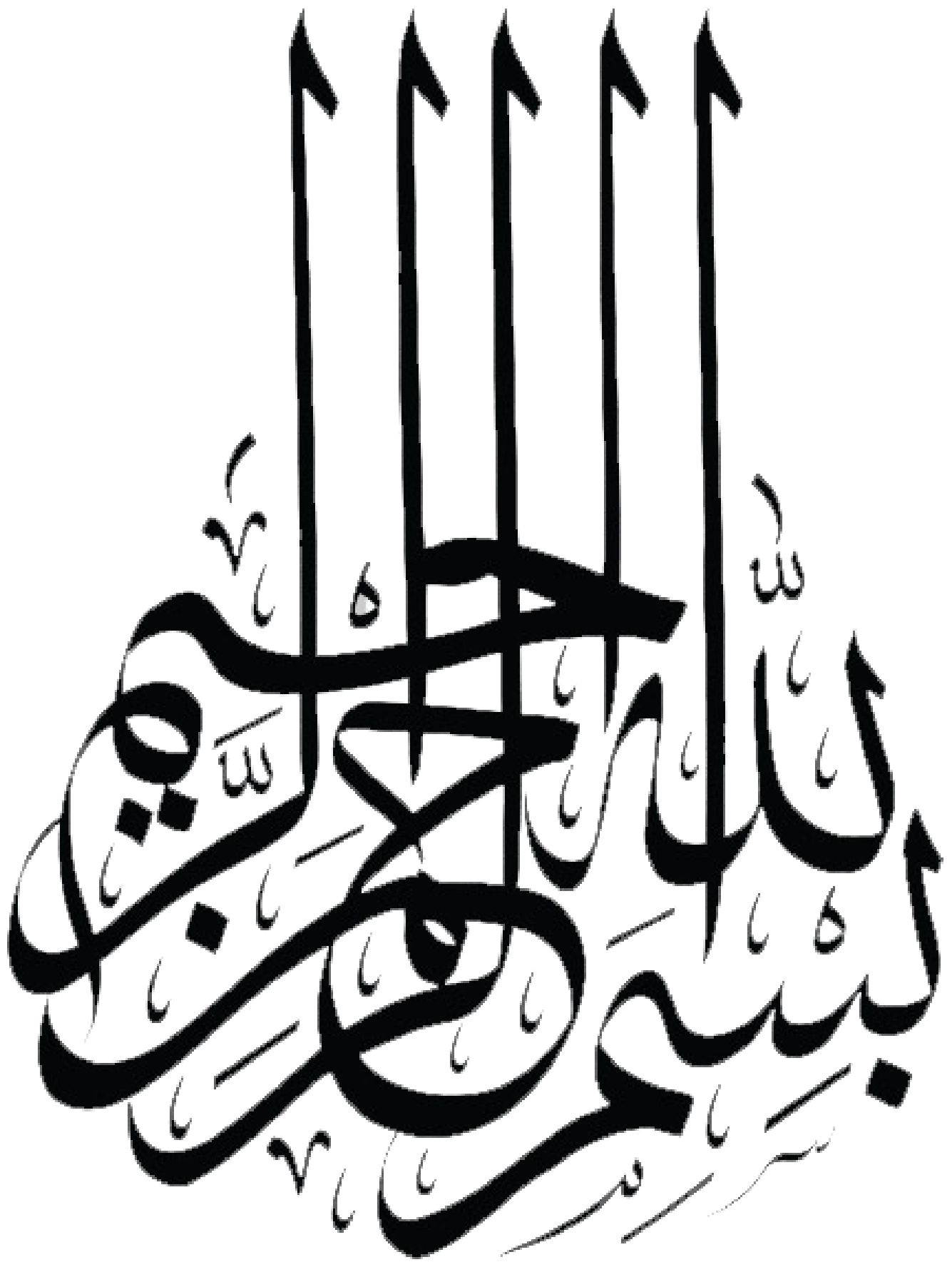


ژانر: عاشقانه، اجتماعی
صفحه آرا: هاتیه اقبالی
طراح جلد: کوثر بیات
ویراستار: تیم نودهشتیا
تعداد صفحه: 470

www.98ia3.ir

1401/5/12

سایت نودهشتیا





رسپینا



زهرا تیموری



طراح : کوثر بیات

رسپینا



WWW.98IA.COM



خلاصه:

او رفت یا من رفتم؟!!

نیست که بداند درون خود مچاله شده ام و هرشب خاطرات اسیدی ام
را ورق میزنم!

پای چوبه ی دار، بند بند وجودم را به رگبار می گیرم!

هر شب تا صبح خود را دفن می کنم اما سپیده دم، باز آن گور کن
لعنتی از گور به درم می کند!

حوایی بودم که به زور سرنوشت یا لج بخت برگشته سیب ممنوعه
را به خوردم دادند!!

با این قیاس که این بار خداوند حوا را بخشید و فرصت جبران
دوباره داد

اما آدم...

تا قبل از آن سیب کرم خورده ی ممنوعه خود را کاشف سیاره ی
جدیدی میپنداشتم.

اما اینک بدون او به بیماری العالجي درگیر شده ام که هیچ نسخه ی
امیدی ندارد!

مقدمه:

بی تو من چیستم؟ ابر اندوه، بی تو سرگردان تر از پژواکم در
کوه، گرد بادم در دشت، برگ پاییزم در پنجه ی باد،

بی تو سرگردان تر از نسیم سحرم از نسیم

سحر سرگردان، بی سر و سامان

بی تو، اشکم، دردم، آهم، آشتیان برده ز یاد مرغ درمانده به
شب گمراهم

بی تو خاکستر سردم، خاموش

نتپد دیگر در سینه ی من دل با شوق

نه مرا بر لب، بانگ شادی، نه خروش.

"حمید مصدق"

به نام خدا

امشب بعد از چند ماه تحمل، مثل کسی که مار خورده افعی شده، تموم آزار و شکنجه هایی رو که به سرم آورده بود بهش پس دادم. هنوز تنم داغ بود درست نمی فهمیدم دست هام به خون کثیف اون حیوون آغشته شدن! حیف اسم حیوون که روش می داشتم. تموم توانم رو جمع کردم با پاها برهنه تند و بی نفس از خونه ی کفریش به حالت دو فرار کردم.

از خونه ای که قرار بود کاخ آرزو هام بشه اما فقط از زندون چند تا میله ی آهنی کم داشت و از صد تا بند و سلول انفرادی برام بدتر بود.

بارون گلوله هاش رو تند تند به صورتم شلیک می کرد انگار می دونست مجرم شدم.

ساعت سه نصف شب بود؛ هیچ آدمی توی اون خیابون خلوت پرسه نمیزد. نمیدونم از خوش اقبالی یا از شقاوت من بود!

لباس هام از شدت بارون به تنم چسبیده و سنگینی می کردن، همین باعث شد دیگه نتونم به دوییدنم ادامه بدم. نفس نفس زنون یه گوشه توقف کردم؛ قلبم بال و پایین می کرد. دست هام میلرزیدن، پاهام بدجور درد می کرد. باورم نمی شد تن نحیفم بعد از اون همه اعتصاب غذا این همه توان پیدا کرده باشه!

توان دوییدن نداشتم؛ دست های لرزونم رو روی پاهام گذاشتم، به

حالت زانو روی زمین افتادم، قلبم بدجور درد می کرد... بغض
آزار دهنده ای نفسم رو توی گلوم حبس کرده بود!
کم کم خون داشت به مغزم می رسید، پرده های سیاه کنار رفتن
فهمیدم چکار کردم! باورم نمی شد! این من بودم که همچین کاری
رو مرتکب شده بودم؟! منی که این همه صبر کرده بودم؟! از
جنون کاری که چند دقیقه ی قبل انجام دادم لحظه ای برای فرار
وحشت زده شدم، دوباره بلند شدم و به دویدنم ادامه دادم. تمام
وجودم رو ترس فرا گرفته بود، از اون بدتر تپش های استرس وار
قلبم بود که از توی سینم داشت بیرون می زد؛ هر لحظه احتمال
داشت آدم هاش برسند و دنبالم کنن .
باید یه جایی رو پیدا می کردم اما من بخت برگشته که جایی برای
رفتن نداشتم! چشم هام از داغی اشک می سوخت. سردی بارون
شعله های آتش قلبم رو خاموش می کرد.
یه ماشین به سرعت نور از کنارم رد شد. زیاد فاصله اش طولانی
نشد که محکم پاش رو روی ترمز گذاشت، صدای نکره ی جیغ
الستیک باعث شد سکوت شب سیاه از بین بره.
از شدت صدا بی حرکت سر جام میخکوب شدم. دنده عقب گرفت
به سمت اومد؛ تعجب نداشتم از دیدن یه زن مشکی پوش با پاهایی
برهنه، تنی خیس و موهایی ژولیده توی اون وقت شب شوک

شده باشه. کنارم توقف کرد، شیشه ی سمت من رو پایین آورد. یه جوون خوش قیافه پشت رل بود که گیج و گنگ، مات یه زن تنها و شب زده شده بود.

برای مدت طولانی مبهوت چهره اش شدم! متوجه لب زدنش می شدم، اما حرف زدنش برام مفهوم نبود. نمی فهمیدم چی می گه... من توی خیالت دیگه ای بودم، با خودم گفتم چشم هاش چقدر شبیه به رستاکه؛ اما نه رستاک من زیباترین گوی های مشکی دنیا رو داشت. من عمری با اون چشم ها زندگی کرده بودم روا نبود بخوام شباهت چشم های یه غریبه رو با اون توی یه کفه ی ترازو بذارم. مرد راننده با صدایی که شبیه فریاد بود گفت:

-خانوم می شنوین چی میگم؟ این وقت شب این جا چیکار می کنین؟
اتفاقی افتاده؟

پس گوش هام از شدت سیلی محکمی که خورده بود، هنوز شنوایی خودش رو از دست نداده بود.

یاد چشم های رستاک باعث شد تلنگری به ذهنم بخوره و به فکر پناه گرفتن پیش اون بی افتم، تا اومدم لب باز کنم بگم کمک کنه من رو پیشش ببره، انگار ترسید؛ چون یه چیزهایی رو زیر لب زمزمه کرد بعد با خودش گفت: « حوصله ی در دسر ندارم » دوباره گاز ماشین رو گرفت و رفت، از سرعت زیادش تن و بدن خیسم چند برابر بارونی و تر شد. نا امید زیر سایه بون یه خونه پناه گرفتم! ثابت

و بی حرکت موندنم باعث شد سرما تا مغز استخون هام رسوخ
کنه. دندون هام روی هم نمی موند، انگار میون قطب جنوب گیر
کرده بودم!

پاهام رو توی هم جمع کردم مثل جنین پاکی میون رحم مادر شده
بودم... اما کجای من پاک بود؟! با یادآوری پیکر خونین سورنا
بغضم ترکید اشک هام رو گونه هام لغزید؛ زار خدا رو زدم
گریه هام دیگه اشک نبود، ضجه شد.

خیلی بی قرار شونه های رستاک بودم خیلی وقت بود که سرم رو
روی شونه های مردونه اش نداشتنه بودم. خیالش بهم قوت قلب داد!
باعث شد از جام بلند شم. خونش با جایی که بودم دو سه چهار راه
بیشتر فاصله نداشت. بدن نحیف م رو تکون دادم، شوق دوباره
دیدنش جون دوباره ای بهم هدیه داد. گناه و مجازات و درگیر شدن
با وجدانم رو فراموش کردم. مثل پرنده ای که با وجود بال های
زخمی پرواز می کنه به سمت خونش راه افتادم.

عجیب بود! نه از تاریکی می ترسیدم، نه از خستگی و سرما اذیت
می شدم. دلیلش هر چی که بود معجزه ی دوست داشتن بود.
نفهمیدم چند دقیقه ای توی راه بودم! قدم زنون رسیدم، یا کل مسیر
رو دوپیده بودم، یا خونی که از کف پام راه افتاده بود برای چی

بود؟! فقط می دونم قرار بود دوباره اون چشم های آشنا رو ببینم.
مثل کودکی ذوق آلود دکمه ی آیفون رو فشار دادم با خودم گفتم: «
اگه این وقت شب بترسه چی؟» اما خیلی زود به افکار بدم پشت
کردم. دوباره و چند باره دکمه رو فشار دادم، انگار خونه نبود!
نا امیدانه به دیوار تکیه دادم و کف زمین سر خوردم.
باز هم سرما به کالبدم هجوم آورد! پاهام دیگه جونی نداشت. فکرهای
درهم مثل ابر سیاه بالی سرم اومدن؛ فکر مرده یا زنده بودن
سورنا، فکر آخر و عاقبت خودم... از خیالت پریشونم معدم بهم
خورد. بزور خودم رو کشون کشون به جدول بغل خونه رسوندم، با
بال آوردن زهر حالم بدتر شد. بلند شدم برای در امان بودن از
اون بارون لعنتی پناه بگیرم که ضعف و سرگیجه باعث شد
بی هوش روی زمین بی افتم. با سر درد بدی میون پلک های پف
کرده و سنگین چشم باز کردم. هنوز گیج و خواب آلود بودم. بوی
مواد ضد عفونی کننده ی قوی حالم رو بهم می زد!
تصاویر برام درست و واضح گویا نبودن، صداهایی گنگ و نامفهوم
توی سرم می پیچید، کم کم مه غلیظ و پر رنگ از پس پرده ی
چشم هام کنار رفت. اولین تصویری که در برابر دیده هام ظاهر
شد، پاییز طالایی رنگی بود که توی قاب پنجره ی روبه روم داشت

خود نمایی می کرد. بدون پلک زدن به بیرون خیره شدم؛ همه جا شسته و خیس بود، برگ درخت های زرد و نارنجی رنگ، مثل غروب غم انگیز خورشید، دلگیر و رنجور جلوه می داد. انگار درخت های محوطه ی حیاط از اندام لخت و زنده و تا حدودی تکیده شون خجالت می کشیدند؛ سعی داشتن زشتی شون رو لای کاج های مطبق و همیشه سر سبز، پنهون کنن .

از شواهد پیدا بود، چند ساعت قبل بارون سختی باریده بود. هنوز میون آسمون ابرهای سیاه پر پشتی گوش به فرمان تلنگری برای دوباره باریدن بودن. حالت گیج و منگی داشتم! هنوز نمی دونستم چی به سرم اومده... انگار تاثیر آرام بخشی که بهم تزریق کردن بود.

از پنجره چشم گرفتم، به بارش قطره های سرم توی دستم زل زدم، بی هیچ عجله ای از مسیر شلنگ پالستیکی کند و آروم رد می شدن. خیلی زود از تماشای منظره خسته شدم. نگاهم رو به اتاق کوچیکی معطوف کردم که فقط دو تخت و یه یخچال کوتاه قد توش قرار داشت .

زیاد طول نکشید که هوشیاریم رو به دست آوردم، یهو موجی از تشویش و دلشوره به عنوان اولین مالقاتی بالای سرم حاضر شد!

حالم به صورت افتضاحی دچار آشوب شد؛ افکار خاکستری با پتک
به سرم می کوبید. دیشب مثل یه فیلم وحشتناک شصت ثانیه ای
توی پرده ی نقره ای ذهنم به نمایش در اومد. دلم مثل ابر طوفان
زده و پیکرم مثال بید به لرزه در اومد! با ترس و اضطرابی که
قالب روح و جسمم شد عرق گرمی از ریشه ی موهام چکید .
مغزم دوباره پر از سوال شد. اگه سورنا مرده باشه؟ اگه من رو
اعدام میکردن؟ اگه... اگه... اگه... استرس تک تک اجزای بدنم رو
درگیر خودش کرد!

رگ هام مثل نبض می زدن. دستم رو محکم روی لب هام فشار دادم
تا دندان هام روی هم بمونن. چشم هام دو دو می زدن. فیلم رو به
عقب کشیدم، درست سرسکانس پایانی استپ کردم. من آخرین بار
در خونه ی رستاک بی هوش شده بودم، با یاد رستاک امید مثل
شعله های فانوس دل خاموشم رو روشن کرد. لبخند بی جونی
میون اجزای چهره ی رعب زدم به رقص در اومد. از شوق
دیدن رستاک قلبم مملو از انتظار شد. پس رستاک من رو به این جا
آورده بود؟! یعنی قراره بعد از مدت ها دوباره ببینمش؟! به خودم
نوید دادم اون مشکل گشای همه چیزه حتما اگه بدونه ماجرا چی

بوده کمک می کنه؛ پس دلیلی برای ترس و اضطراب ندارم.
یادش از صد تا مرفین برام قوی تر و آرام بخش تر بود. حال بد و
مزخرفم به سرعت برق رخت سفر بست و پر کشید.
توی این حین که بین انتظار و دل نگرانی دوئل می کردم یه پرستار
جوون وارد اتاق شد.

گیج نبودم که بپرسم من این جا چکار می کنم یا مثل توی فیلم ها
سوال کنم این جا کجاست، من و کی آورده و از این چرت و پرت
ها... اما با بی تابی پرسیدم:
-خانم همراه من کجاست؟

لبخند جذابی زد یه آمپول توی سرمم خالی کرد.
-الان صداشون می زنم.

نفس راحتی از سر آسودگی کشیدم! پرستار با رفتنش تنهام گذاشت.
دل تو دلم نبود؛ از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم، سر
از پا نمی شناختم. اصلا سورنا رو به کل دست فراموشی سپردم
حتی زنده بودن و مردنش دیگه برام هیچ فرقی نداشت با خیال دیدن
دوباره ی رستاک احیا شدم! از زیر روسری سفید رنگم دستی به
موهام کشیدم، لباس های صورتی و گشادی که مخصوص

بیمارستان بود رو به تنم مرتب کردم. شسته روفته توی جام
نشستم تکیه م رو به بالش دادم. چشم انتظاری داشت خفم
می کرد... پلک هام رو روی هم آوردم با خودم تصور کردم
بعد از چند ماه چه شکلی می بینمش؟! گر چه می دونستم باز هم
مثل همیشه خوش آتیه و خوش پوش با بوی عطر مخصوص و
همیشگی ش، که من رو دیوونه ی خودش کرده پیداش میشه.
میون عوالم و خیالت غرق بودم که صدای پاهاش بلند شد تق...
تق... تق... با هر گام قلب منم تالپ تالوپ از توی سینه ی کوچیکم
بیرون می زد! دهنم مثل کویری بی آب خشک شد، با یه ذره بذاق
لب هام رو تر کردم. صدای پاهاش قطع شد. سایه اش رو بالای
سرم حس کردم. پلک هام برای اتمام انتظار یاریم نمیکردن. انگار
نمی دونست بند بند وجودم تمنای به هزار باره دیدنش شده. برای
ثانیه ای دستش روی شونم نشست. تنم مثل کوره ی آتش، داغ و
ملتهب شد .

قطره ی لرزون اشک از گوشه ی چشمم سر خورد. عین دختر بچه
ای که عروسک مورد عاقله اش رو براش خریده باشن، از
خوشحالی دلم می خواست بالا و پایین بپریم.

لمس کوتاه مدت گرمای دستش بزم باشکوهی میون دلم بپا کرد.
خجالت کشیدم آغوشم رو به روش باز کنم، تا مرهمی باشه برای

تموم سختی ها و عذابی که توی این مدت کشیدم.

با پیچیدن صدای دیگه ای غیر از رستاک میون بهت و ناباوری چشم باز کردم!

قامت چهار شونه و بلند قد عموم، مثل عقاب بالی سرم خیمه زده بود، با ابروهایی گره خورده و قیافه ای در هم ترس قالب روح شد!

خشکم زد! لبخند ماسید! بیشتر از تموم طول زندگیم شوک زده شدم! شک نداشتم رنگم مثل گچ دیوار شده. انگار تگرگ اومده و تموم شکوفه های درخت امیدم رو تکونده.

بهم الهام شد اتفاق بدی افتاده! نفس کشیدن برام سخت شد، حالت خفقان داشتم،

حس می کردم وزنه ای چند تنی روی جداره ی شیشه ای قلبم گذاشتن..

صدای نفسم مثل سوت قطار هو هو می کشید. شقیقه هام عین سیم لخت برق اتصالی می کرد. نمی دونم چرا توی ذهنم یه جغد سیاه بود که صدای شوم کلاغ می داد!

ترس توی چهره ام کامال مشهود و علنی بود. حس کردم به ته خط رسیدم. حدس زدم سورنا مرده، عمو فهمیده من قاتل پسرشم... پس باید قصاص می شدم؟! پس اون همه آزار و شکنجه ای که سرم

آورده بود، چی می شد؟

کی از حق من درمونده دفاع می کرد؟ دلم از همیشه بیشتر به حال خودم میسوخت.

از روی نا امیدی بغضم سر باز کرد. آگه توان داشتم اون سرنگ و آنژوکت

مسخره رو از خودم جدا می کردم تا خون مثل فواره بیرون بزنه و کل لحاف سفید رو کثیف کنه. دیگه نفس کشیدن برام معنا نداشت.

دست هام و روی صورتم گذاشتم! با صدای بلند زیر گریه زدم.

عمو، تحمل دیدن اشک هام رو نداشت، نفس بلندی کشید، با صدای نرمی از ماجرای دروغینی که معلوم نبود کی تحویلش داده حرف زد.

-نترس دخترم! حال سورنا خوبه. عملش با موفقیت انجام شده،

حتی زودتر از توام به هوش اومده... اون نامردی که این بلا رو سرتون آورده پیداش شده، بزودی تاوان کارش رو پس می ده!

از حرف هایی که شنیدم چشم هام نزدیک بود از کاسه دربیاد!

خوب می دونستم تعجبم رو ناشیانه پنهون کردم، اشک هام رو با پشت دست پاک کردم. بی هیچ عذاب وجدانی برای اون آدم بیچاره نفس راحتی کشیدم، با صدایی که از انگار ته

چاه در می اومد گفتم:

- مگه من چند وقته بی هوشم؟!!

عمو با زنگ موبایلش نگاهی به اسم روی صفحه کرد. تند تند

جواب من رو داد و دکمه ی اتصال رو زد.

-سه روزه روی این تخت افتادی! دکتر می گفت بدنت خیلی ضعیف

شده، چرا مراقب خودت نیستی؟

نه اون منتظر جواب شد و نه من حال جواب دادن داشتم. اصل

باورم نمی شد سه روز تموم بی هوش شده بودم! پس سورنا نمرده

و زنده بود. عجیب بود، نه خوشحال و نه ناراحت بودم. گاهی

وقت ها دچار این حالت می شدم. شاید از شدت شوک های پشت

سر هم یا از ختم به خیر شدن ماجرا بود.

همه چی و فراموش کردم، تنها چیزی که دلم رو بدجور می سوزوند

بازهم نبودن و ندیدن رستاک شد. چه خوش خیال بودم فکر کردم

انتظارم ته کشیده و بالاخره می بینمش...

اما کی یه مشت اراجیف به تحویل عمو داده که من رو بی گناه جلوه

بده؟! کم کم دلم به حال اون آدم بیچاره ای که مجبورش کردن سپر

بالی من بشه تا در ازای پول دهنش رو ببندن سوخت.

سوال مثل خوره مغزم رو می خورد. اگه رستاک پشت این ماجرا

بوده باشه چی؟ اگه اون من رو به این جا نیاورده پس کی آورده؟
ممکن بود سورنا حقیقت رو پیش عمو این جوری جلوه داده باشه
که بر اش بد نشه، اما واقعیت این بود من در خونه ی رستاک روی
زمین افتاده بودم!

مکالمه ی عمو تموم شد اما بالا فاصله یه شماره ی دیگه رو گرفت.
درست مثل روز اولی که دیدمش هیچ تکونی نخورده بود. همچنان
صورت تپل و سرخ و سفیدش توی قاب ریش هاش برق می زد،
موهایی لخت و یه دست سفید داشت، با چشم هایی نافذ و قهوه ای
رنگ که دقیقا سورنا از اش به ارث برده بود. انگشترهای گرون
قیمت و یوقور توی دست های پنبه ایش نشون از علاقه اش به
زیور آلت مردونه می داد.

گوشی رو قطع کرد و با لحن مالیمی گفت:

-دخترم، سورنا دیروز مرخص شد، اما دکترا گفت باید یه شب
دیگه این جا بمونی.

چقدر از این خبر شاد و سرزنده شدم، از خوشحالی حالت صورتم
رو به زور پنهون کردم. این یعنی یه روز دیرتر با سورنا چشم تو
چشم می شدم. سعی کردم خودم رو به ناراحتی بزنم.

-چاره ای نیس عمو جون، شما هم برین خونه! من حالم خوبه، تا
فردا چند ساعت بیشتر نمونده می گیرم می خوابم وقتی هم بیدار

شدم که مرخصم می کنن دیگه.

عمو رو هر جور شده راضی کردم بره و کسی رو به عنوان همراه نفرسته. بعد از نیم ساعت رفت و تنهام گذاشت، البته خیلی حرفها زد اما هیچ اشاره ای به اون چیزی که من دنبالش بودم نکرد.

دوباره توی جام خزیدم و به فکر رفتم، با صدای رعد و برق وحشتناک یه متر از جام پریدم. اون شب، عجیب من رو به گذشتم وصل کرد "حال و هوای چهار سال پیش باز هم برام تداعی شد." علی رغم میل باطنی ام پلک هام رو محکم بستم و یه بار دیگه زندگیم رو مرور کردم.

یه سال از اعدام شدن بابام می گذشت. اتفاقات خیلی زیادی برام پیش اومده بود.

توی مراسم خاک سپاری پدرم از وجود یه عموی ناتنی باخبر شدم، که خودش رو خیلی به پدرم مدیون می دونست! عمویی که هیچ وقت از زبون بابام اسمی ازش نشنیده بودم. ازم می خواست باهانش زندگی کنم؛ اما مگه زندگی کردن با یه آدم غریبه به همین راحتی بود؟! !

هر چند می گفت عمومه، اما برای من با یه غریبه فرقی نداشت.

ترجیح دادم تک و تنها توی یه منطقه ی نسبتاً متوسط زندگی کنم
اما وبال مردم نشم.

زندگی ما قبل از اعدام بابام خیلی مرفه و خوب بود. توی منطقه ی
عیون نشین با کلی پول و مال و منال و ماشین های آن چنانی
زندگی می کردیم، اما نمی دونم چرا بابا یهو دنبال معامله های
خالف و میلیاردری رو گرفت که بعدش سر از زندون درآورد!
اون قدر خالفش سنگین بود که براش حکم اعدام بریدن، با هر چی
وکیل و وصی بود باز هم نتونستیم برای آزادیش کاری کنیم.
تموم اموال مون مصادره شد! هر چی که برای آینده به نامم زده
بود، قانونی ازم گرفتن.

اون روزهای سخت قدیه قرن به سرم گذشت. امشب دلم نمی
خواست به اون بخش از زندگیم فکر کنم، فقط بگم هر چی که
داشتم و نداشتم ته کشید. مجبور بودم برم کار کنم، جاهای خیلی
زیادی سر زده بودم، اما مدرک تحصیلی بالایی نداشتم؛ چون درس
و دانشگاه رو نصف نیمه ول کرده بودم و دنبال خوش گذرونی رو
گرفته بودم.

حتی به ذهنم خطور نمی کرد که یه روزی بیاد همچین روزهای
سختی پیش رو داشته باشم.

بابام توی ده سالگی مادر آلمانیم رو طالق داد. هنوز یادمه بهم می

گفت: "بزرگترین اشتباه زندگیم بودی. کاش به دنیا نمی اومدی!

منم زیاد حسی بهش نداشتم. بعد از طالق با معشوقش ازدواج کرد و یه تلفن ساده هم بهم نمی زد."

یکی نیست به این آدم ها بگه وقتی قراره از هم جدا شین چرا بچه دار می شین؟!!

خالصه یه سال از تنهایی و مرگ بابام با طعم تلخ و زجر آوری گذشت. من به زور سرنوشت توی یه خونه ی هفتاد هشتاد متری مستأجر شدم.

اون شب بهترین دوستم روشنگ با آدرس یه شرکت اومد پیشم بمونه که فردا توی مصاحبه ی کاری تنهام نذاره. روشنگ یه دختر پر انرژی با قد متوسط و اندام لاغر، چشم و ابروی قهوه ای، بود و شخصیت شاد و روحیه ی شیطونش ازش آدمی جالبی درست کرده بود، دست کمی از خودم نداشت هر دو از دیوار راست بالا می رفتیم. سر منشا شر و مسخره بازی بودیم کال کارهای عجیبی ازمون سر می زد.

به جز روشنگ دوست های زیادی داشتم اما با اتفاقی که برام افتاده بود، دیگه دلم نمی خواست کسی از شرایط جدید زندگیم خبر دار بشه.

موهانش رو محکم با کش بست و محسوسانه به کمد لباس هام نگاه کرد. من هم لبه ی تختم نشستم و هی غر می زدم.

-روشنک، باز می خوای کاری کنی بهم کار ندن! تو که می دونی بخاطر قیافه ام هر جا میرم بعد از چند روز چه پیشنهادهای ناجوری بهم میدن! بذار یه تیپ ساده بزnm که حداقل کمتر تو چشم باشم.

با اعتراض گفت:

-حرف چرت نزن! اون جاهایی که قبلا می رفتی با جایی که الان قراره بریم زمین تا آسمون فرق داره. باید ظاهر ت درست حسابی باشه... آهان این همون تپی که می پسندم.

یه پالتوی خردار بالای زانو، شلوار مشکی خیلی چسبناک با بوت بلند و شال زرد رنگ آورد و روی تخت گذاشت. اون ها رو وقتی می پوشیدم هزار تا چشم بد و نگاه آزار دهنده دنبالم می کرد. سریع گفتم:

-صد سال سیاه نمی پوشم! مگه می خوام برم...

با لجاجت گفت:

-باز زر زر کردی؟! حرف زیادی نزن! د پاشو دیگه!

ابرو بالا انداختم و سر سختانه گفتم:

-حتی اگه شده قید کار کردن رو بزnm نمی پوشم!

شروع به نصیحت و موعظه گویی کرد.

-دختر، تو چرا اومدی پایین مایین ها از این اخالق ها پیدا کردی؟! میگم اون جا بالا شهر کسی به کسی نگاه نمی کنه. جان من پاشو! فقط همین یه بار!

جوری می گفت بالای شهر انگار تا یه سال پیشم اون جا زندگی نمی کردم.

اصطلاح صد سال سیاهم چند دقیقه بیشتر دوام نیاورد، با التماس و خواهش، تابع تیپ خفن روشنگ پسند شدم.

نیم نگاهی از توی آینه به خودم کردم. شکل مانکن ها شده بودم. نه که از قیافه و اندامم بدم بیاد، نه! اما چند وقتی که تنها شده بودم، خیلی از نامردها به خودشون اجازه داده بودن برام مشکل بتراشن و آرامش رو ازم سلب کنن! چهره ام تنها یادگاری مادرم بود. اخم غلیظی روی پیشونی ام نشست. کیف و مدارکم رو برداشتم. روشنگ دوباره گفت:

-با این ریخت و قیافه تو آبدار خونم راحت نمی دن! یه خرده رنگ
و لعاب به خودت بزنی بد نیستا!

چشم غره ای کردم که مثال دیگه گیر نده، اما انگار نه انگار.
پنکیک رو برداشت، با پدش مثل اجل معلق بالای سرم حاضر شد
و اشاره کرد به صورتم بمالم. از لجش اون قدر سرخاب سفید آب
زدم که آخر سر گفت:

-هوی! این جوری که تو خوشگل کردی کسی به من محل سگ
نمی ده. تو که خدا ساعت ها با حوصله نشسته، قشنگ روت کار
کرده. اندام بیست، قد یک و هفتاد و هفتاد و پنج، چشم آبی
اقیانوسی، موی بلوند، دماغ قشنگ، پوست صاف و زیبا...دیگه
چی می خوای؟

اهمیت ندادم، از خونه ای که شبیه جعبه کبریت بود، بیرون رفتیم و
سوار پارس سفید رنگش شدیم.

دو ساعت و نیم بعد، دم یه شرکت فوق العاده آن چنانی که آسمون
خراشی واسه خودش بود، ترمز کرد.

یه ذره استرس داشتم! با خودم گفتم: اگه اینم جور نشه کرایه خونه
و خرج و مرچ و هزار تا بدبختی دیگه رو چه جوری می خوام
جور کنم!؟

واقعا از عهده ام خارج شده بودن. همه چیز رو دست خدا سپردم. دل به دریا زدم، یه نفس عمیق کشیدم و سوار آسانسور شدیم. شرکت طبقه ی سوم قرار داشت و توی کار هلدینگ و واردات صادرات بود. وارد ساختمون شدیم، با خانم منشی که خروارها عمل زیبایی و بوتاکس و کوفت و زهر مار کرده بود سالم کردیم. قدش رو به زور کفش ده سانتی می خواست بلند جلوه بده! ابروهای پت و پهنش شبیه به موکت بود، موهایی اکستشن، ناخن های مثل خط کش، گونه هایی کاشته، لب هایی پروتز با چشم هایی خیلی ریز که با خط چشم گربه ای شکل توی صورت برنزه اش بد جور مانور می داد.

مدارکم رو گرفت، یه نگاه سرسری کرد بعد پشت چشمی نازک کرد و گوشی تلفن رو برداشت تا به رییس اطلاع بده من و روشنگ نگاه معنا داری بهم کردیم. هنوز نیومده خانم به ظاهرم حسودی

می کرد. هر دومون خنده مون رو قورت دادیم، روشنگ زیر گوشم گفت:

-دختره از همین الان تو رو به چشم رقیب دیده، گفته باشم اگه استخدام بشی کسی دیگه تو روش تفم نمی ندازه.

لبخندی زدم.

_ هیس، الان می شنوه!

روی صندلی هامون نشستیم، به ظاهر خیلی شیک ساختمون چشم دوختم؛ رنگ دیوارها و تمام وسایلی که توش بود از میز، مبل، صندلی، قاب عکس و... فقط رنگ سفید و مشکی و خاکستری بودن. یعنی جز این سه رنگ، دیگه هیچ رنگی توش به کار گرفته نشده بود. واقعا طراحی بی نظیر و هارمونی رنگ زیبایی داشت.

سر در هر اتاقی تابلوی مخصوص اون بخش رو زده بودن، با ریز بینی به تموم قسمت ها نگاه کردم؛ حتی به آدم هایی که می اومدن رد می شدن هم نگاه می کردم.

بیست دقیقه ای گذشت هم چنان معطل نشسته بودیم و حوصله مون حسابی سریز شده بود. نگاهی به ساعت کردم، منشی جان که اسم فامیلی شون عقیق بود اذن دخول صادر کرد.

بیشتر به عتیقه می خورد نه عقیق! وقتی بلند شدم یه نگاه به کفش هام کرد که مطمئن شه قد طبیعی خودمه یا نه. اون روز خیلی از داشتن قیافه ی اروپایی و اندام خوشحال شدم؛ چون دل عتیقه خانوم رو خوب سوزوندم.

مدارک رو ازش گرفتم و به طرف اتاق مدیریت رفتم. یه تقه به در

زدم با صدای بفرمایید وارد شدم.

سلام کردم. رییس خان پشت صندلیش به در بود و مشغول حرف زدن و خندیدن با تلفن بود. ناچاراً منتظر تموم شدن حرف هاش شدم، از قرار معلوم باید یه زمان طولانی هم اون جا منتظر می موندم.

از بس سر پا موندم و به عرایضش گوش دادم کجکی شدم، با پررویی نچه ای کردم. به روی مبارک خودش نیاورد. اصلاً من رو آدم حساب نمی کرد. یه دفعه سرفه ای کردم تا شاید خجالت بکشه! گوشه‌ی رو قطع کنه! ولی همچنان به فک زدنش ادامه داد. خیلی به خودم آرامش دادم هر چی از دهنم در میاد بارش نکنم و از اتاق بیرون برم اما خویشتن داری کردم و شرایط سختم رو به یاد آوردم.

بعد حدود ده دقیقه گوشه‌ی رو قطع کرد. خودم رو آماده کردم که ببینم پشت اون صدای قشنگ و شخصیت چرت چه قیافه ای نشسته که دوباره گوشه‌ی رو گرفت و مشغول امر کردن و آوردن شد.

داختم به مرز انفجار می رسیدم که سی ثانیه ای تماسش رو قطع کرد.

زلف تاب خوردم رو راهی پشت گوشم کردم که صندلیش رو
چرخوند و تونستم رییس رو ملاقات کنم. یه لحظه توی دلم گفتم:
وای خدای من این دیگه کیه!

دستی توی موهای مشکی و لختش کشید. مژه های بلند تاب خورده
اش، چشم های درشت و سیاهش رو فوق العاده زیباتر کرده بود.
یه صورت مردونه و پر جذبه با پوستی گندمی، لب و دهنی
مناسب داشت.

اندامش هم ورزیده بود جوری که شون و کولش حتی از توی پلیور
مشکی رنگش معلوم بود.

الحق که خوش تیپ و خوش قیافه بودنش غیر انکار نبود.

قسم می خورم من با اون همه غرور نتونستم کاری کنم که چشمم
بهش خیره نمونه! لبخند پر رنگی ناخودآگاه و غیر ارادی روی لب
هام نشست.

بر عکس من که شکل آدم ندیده ها بهش خیره شده بودم اون با
زرنگی توی یه نگاه سرتا پام رو برانداز کرد.

بعد خیلی تیز نگاهش رو ازم گرفت و به مدارک توی دستم اشاره
کرد. سریع لبخند مضحکم رو محو کردم با دستپاچگی مدارک رو
روی میزش گذاشتم بدون این که حرف بزنه بازم اشاره کرد بشینم.

تقریباً از مدل برخوردش داشتم عصبی می شدم. نه، به اون همه
فک زدن و هر و کر خندیدن با گوشی، نه به ایما و اشاره هاش!
سعی کردم آرام و خونسرد باشم، اما نمی شد. لرزش خفیفی به
جونم افتاده بود روی صندلی خاکستری رنگ نشستم.

پوشه ی مدارک رو آرام آرام ورق زد. نمی دونم چه چیزی
باعث شد که سر بلند کنه و تا چند ثانیه نگاهم کنه. شاید به خاطر
مدرک کم رنگ و کم اعتبارم بود!

دست هام رو توی هم قالب کردم تا به استرس م غلبه کنم. تلفن رو
برداشت نه

ازم چیزی پرسید نه سوالی کرد دستور داد.

-دو تا شیر قهوه با کیک لطفا!

گوشی رو سر جاش گذاشت. نظرم به گلدون روبه روم جلب شد.

یه گلدون خاکستری با گل های رز مشکی که بدجور توی ذوق

می زد! یه جورایی بهت غم و غصه انتقال می داد. گل مشکی؟!
میون این همه گل قشنگ رز مشکی چرا آخه؟

صدای در زدن باعث شد نگاهم رو به مرد آبدارچی قد کوتاه و
لاغر اندام بدم.

سلام کرد، فقط من جوابش رو دادم. سفارش ها رو روی میز

گذاشت. ازش تشکر کردم لبخند قدر شناسانه ای زد و رفت.
چقدر از شخصیت اون آدم به اصطلاح رییس بدم اومد! مثلاً یه
سلام ساده چقدر انرژی می خواست!؟

بالاخره بعد از اندی زمان پوشه رو بست و با پوزخند گفت:

-خانم رستاخیز! فکر کنم آدرس رو اشتباهی اومدین.

خدایی انتظار هر حرفی جز اون یکی رو داشتم. پرسشی کله ام
رو تکون دادم که گفت:

-این جا شرکت هلدینگ نه مدلینگ.

در حالی که چشم هام از شدت تعجب چهار تا شده بود. توی دلم
گفتم: "چه عجب یه نفر به خاطر ظاهرم تحویل نگرفت!.. پس این
رییس جذاب از اون هایی بود که مثل نوشابه گازدار کف نمی
کرد."

توی دلم نیشخندی زدم. یه ذره از قهوه شو خورد دوباره گفت:

-البته من اگه توی کار مدلینگ بودم، از قیافه های چینی و فیک و
عملی استفاده نمی کردم؛ چون بشدت از پلنگ های جینگیلی

متنفرم!

گوشه ی لبم رو زیر دندون گرفتم. تلاش کردم مثل خودش جواب

بدم و از کوره در نرم. آشغالِ جذابِ بی اخلاق، به من پلنگ
عملی می گفت! با جدیت و البته آرامش خاطر گفتم:

-بله. بنده ام با نظرتون موافقم و از این چهره ای که به عنوان
منشی دم در گذاشتین تا جواب ارباب رجوع رو بده واقعا متنفرم!
انگار روشن کاربن گذاشتن. همه، هم شکل و هم قیافه ان.
با نگاه گذرا و لحن مسخره ای گفت:

-شما دیگه چرا خانم؟! یعنی می خواین بگین دماغ و موی بلوند و
چشم های آبی تون نه عملی و نه رنگ و نه لنزه و اصرار دارین
نچرال فیس نشون بدین؟!!

دوست داشتم جلو بندیش رو پایین می آوردم. نفسم رو با حرص
بیرون دادم.

-بنده اصراری ندارم با کسی که فرق فیک و اصل رو از هم
تشخیص نمی ده بحث کنم، فقط شما که این همه از پلنگ بدتون
میاد چرا یه درنده اش و دم در گذاشتین؟!

به زور خنده اش رو جمع کرد. یه تای ابروشو بالا داد و گفت:
اون و تازه از دامن طبیعت جمع کردیم. اهلی شه دوباره برش
می گردونیم، ولی دیگه قصد ندارم از مدل های بنجول و

پلاستیکی به عوامل شرکت اضافه کنم.

آب پاکی رو روی دستم ریخت پس قصد نداشت استخدامم کنه. دیگه می دونستم استخدام بشو نیستم، شیطان بدجور توی گوشم می خوند. حال اون بچه پررو رو بگیر بعد برو. اون همه علاف شدم که آخرش ... بیست دقیقه پیش عقیق جون و قتم رو گرفت بعد هم کلی ول معطل شدم آخر هم لقب پلنگ عملی و جنس بنجول بهم داد. خیلی عجله ای یه نقشه کشیدم. اول مدارکم رو توی کیفم گذاشتم، بعد یه لبخند ملیح زدم از روی میز بلند شدم. بر و بر با اون چشم های قشنگش نگاهم می کرد. الکی گفتم:
-بخشید یه دستمال بهم می دین؟

کوه نمک با لحن بامزه ای گفت:

_می خواین آرایش تون رو پاک کنین که نچرال بودن تون رو نشون بدین؟

طفلی نمی دونست چه خوابی براش دیدم برای برداشتن دستمال کاغذی یه ذره خم شد. فنجون قهوه رو با دو انگشت گرفتم یه ذره

نوش جان کردم دستمال رو جلوم گرفت با لبخند گفتم:

-دستتون باشه الان احتیاج میشه!

نوبت من بود جواب چرندیاتش رو پس بدم. حیقم اومد بقیه ی شیر قهوه دست نخورده بمونه. نامردی نکردم قهوه رو روی پلیورش خالی کردم. طفلی بدجور سوخت. رنگش عین لبو شد! کیف کردم، جگرم خنک شد. تازه بهش ارفاق کردم روی سر و صورتش نریختم.

نگاه بد و زننده ای بهم کرد، از چشم هاش خون می چکید. یه خرده پلیورش رو از بدنش فاصله داد. زبون به دهن نگرفتم. قصد داشتم بیشتر بسوزونمش سر همین گفتم:

-حق کسی که فرق فیک و نچرال رو از هم تشخیص نمی ده و الکی یه ساعت آدم رو معطل می کنه از این بیشتره، جناب رییس.

با عصبانیتی وحشتناک و غیر قابل توصیف از روی صندلیش نیم خیز شد، اگه دستش بهم می رسید شک نداشتم نابودم می کرد!

نمی دونم یهو با چه توانی توی یه ثانیه در رفتم. از تند تند دویدنم رنگ روشنک و منشی چند بار عوض شد فقط تونستم بگم:

-روشنک، در رو!

چنان با عجله و تند رفتیم که اصلا نفهمیدم کی سوار آسانسور شدیم، کی گاز ماشین رو گرفت و سر از خیابون در آوردیم.

انگار دنبال مون کرده بودن، با سرعت برق رانندگی می کرد.

یکی نبود افسار و از دست روشنک بگیره!

اون روز بعد از ماها من همون رسپینای همیشگی شده بودم. همون

آدم نترس و جسوری که زیاد جمع و تفریق نمی کرد و

هر چی توی ذهنش می اومد بدون ذره ای تردید، نقشه ای می کشید

و خیلی زود، تابع عملی کردن فکر هاش می شد.

اولش کلی روشنک رو سر کار گذاشتم، ولی باورش نمی شد دلیل

در رفتن مون اون هایی که می گفتم باشه!

با عز و جز التماس می کرد واقعیت رو بر اش تعریف کنم، از

حالتش خنده ام گرفت.

-جان رسپینا تعریف کن! یهو چی شد مثل موشک در رفتی؟! دست از سر کار گذاشتن برداشتم و تموم ماجرا رو تعریف کردم، از شدت قهقهه خندیدن صورتش قرمز شد. شیشه رو پایین داد، خیلی زود سرمای بیرون جایگزین هوای گرم و دلچسب ماشین شد. یه خرده نفس گرفت و گفت:

-خب که این طور، پس یارو فکر کرده توام از این چینی عملی هایی؟! حالا خودش چه شکلی بود؟ همچین مالی بود یا نه؟

-از حق نگذرم واقعا چهره ی قشنگ و مردونه ای داشت، با این که نشسته بود اما بهش می اومد قد بلند و ورزشکار باشه. اون قدر جذابیتش زیاد بود که به زور چشم ازش گرفتم.

با حرفی که زدم روشنگ، محکم روی ترمز زد. راستش از من، بعید بود راجع به یه پسر همچین چیزهایی بگم! یه گوشه و ایستاد و

با تعجب گفت:

-پس طرف خیلی مورد لوکس و اکازیونی بوده که تو با این همه مشکل پسندی ازش چشم برداشتی؟! اما اگه خر بازی در نمی آوردی به نظرم استخدامت می کرد.

داغم رو تازه کرد، شونه ای بالا انداختم.

_ نمی دونم، شاید... شاید اگه به حرف هات گوش نمی دادم و یه تیپ ساده می زدم استخدام می کرد و از این منجلا ب راحت می شدم.

آهی کشیدم و بدون این که ببینم روشنگ از حرفم چه برداشتی کرده ازش خواستم من رو به خونه ی قدیمی م ببره. همون جایی که تموم خوشی های دنیا مال من بود. همون جایی که نمی دونستم غم و غصه سیری چنده. تقریباً هفته ای یه بار اون جا می رفتم، به خونم زل می زدم و خاطرات نه چندان قدیمی رو با حسرت نشخوار می کردم. هنوز نتونسته بودم خودم رو با شرایط جدید موفق بدم. فراموش کردن، کار آسونی نبود! من یه عمر توی

خوشی و رفاه غلت زده بودم اما حالا از اون بالا بالاها با مخ کف
آسفالت و از خونه ی مجلل توی یه قفس هفتاد هشتاد متری و ماشین
آخرین سیستم، سوار مترو و اتوبوس... آرزو می کردم، کاش ماهی
توی تنگ، یا پرنده ی توی قفس بودم! مقابل خونه ی عیون و
آپارتمانی سابقم ایستاده بودم. انگار خارهای کاکتوس توی گلوم
بود. با توده ای از حسرت و غم به ماشین تکیه دادم و محو گذشته ها
شدم!

خیال می کردم اون دختر پشت پنجره ی اتاق خواب، خودم بودم،
که بارها چهار فصل خدا رو با اون چشم نواز قشنگ، زیباتر می
دیدم.

اما دیگه رسپینای خزان زده شده ای شده بودم که درست مثل خود
پاییز حس می کردم تک تک سلول های تنم زیر پای سنگین و
بی رحم روزگار شکسته شده بود!

دیگه پاییز و باریدن برف و بارون برام قشنگ نبود. دیگه کنار
شومینه نمی نشستم و به صدای کوبیدن انگشت های زنونه ی
بارون و شکستن هیزم و موسیقی ملایم گوش کنم.

نه عطر بهار سرمستم می کرد، نه از دیدن گوجه سبز ذوق

می کردم، نه شمال و پیچ جاده چالوس و نه آب تنی توی دریا به
وجد می آوردم. واقعیتش من از آسمون به زمین رسیده بودم.
صدای روشنک کیلومترها از خیالات تلخم بیرونم کشید.

-تو رو خدا این قدر خودت رو عذاب نده! به خدا شک ندارم باز
همه چی درست می شه. می خوام یه هفته بریم ویلای خزر شهر
حال و هوایی عوض کنیم!؟

از اون دلداری های الکی خوش، خسته شده بودم. نفهمیدم چرا
عقده ام رو سر روشنک بیچاره خالی کردم! با داد و بیداد گفتم:
چی چی رو درست میشه؟! اصلا چه جوری درست می شه؟! واقعیت
اینه من بدبخت شدم. کوری؟ نمی بینی از کجا به کجا رسیدم.
نمی بینی دارم برای کار و نفس کشیدن منت چه احمق هایی رو می
کشم.

بر خلاف داد و فریادهای بی امان من، اون با ملایمت سعی کرد
آرومم کنه!

- عزیزم، تو فقط کافیه اراده کنی دست از غرورت برداری دوباره...

از اون بحث بیزار بودم! توی حرفش او مدم صدام رو توی سرم انداختم. داغ از دست دادن کار و داغ بیچاره شدن و حتی داغ اون رییس مغرور رو سر بهترین دوستم خالی کردم.

- دست از غرورم بردارم برم با عمو ناتنی زندگی کنم؟! معلوم نی این همه سال کجا بوده یهو سر و کله اش پیدا شده؟

بدجور عصبی شده بودم. هر کی رد می شد با چشم هایی گشاد شده نگاهمون می کرد. به نفس نفس افتاده بودم. کیفم رو برداشتم که بقیه ی مسیر رو تنها برم.

روشنک هر چی خواهش کرد که سوار ماشین شم تا خونه برسونتم، اما گوش هام حرف هاش رو نمی شنید. احتیاج داشتم تنها باشم. به اندازه کل دنیا از همه کس و همه چیز ناراحت بودم. انصاف نمی دونستم با اون سن کم، با کوهی از مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنم. من یه دختر جوونی بودم که توی ناز و نعمت

زندگی می کردم. حالا بدون حامی و سر پناه، عاطل و باطل، بی پول و پله که نمیدونستم چه آینده ای در پیش دارم! چه جوری بقیه ی راه رو ادامه می دادم.

حس می کردم توی دریا افتادم؛ وقتی شنا بلد نباشی عاقبت دست و پا زدن جز خفگی چیز دیگه ای نیست.

تند تند راه می رفتم، سوز سرما مثل شلاق به صورتم می خورد، از کنار رستوران های معروف که رد می شدم، گرمای مطبوع و بوی خوش غذا احساس ضعف رو بهم منتقل می کرد.

باز هم اون دوران، مثل فیلم از ذهنم رد شد. همون دورانی که الکی خرید می کردم، سینما می رفتم، کلی لباس مارک دار داشتم، هیچ چیزی برام دست نیافتنی نبود، کل رستوران های معروف رو گشته بودم، مسافرت رفتن از سر تفریح نبود، فقط از روی بیکاری و وقت هدر دادن بود.

کنار داروخونه ایستادم. یه آن فکری مسموم به ذهنم رسید. با خودم گفتم: باید خودم رو راحت کنم!

چند ورق قرص جور با جور خریدم و توی کیف گذاشتم. یکی از بهترین تصمیم های زندگیم همون بود. اون قدر از فکر مصمم بودم و اطمینان داشتم که انگار برای خرید روز عروسم قدم

بر می داشتم. ذره ای پشیمونی و ندامت نداشتم.

"با خودم گفتم: چقدر دندان سر جگر بذارم؟ چقدر تحمل کنم؟ چقدر التماس خدا رو بکنم؟ زندگی که دوی مار اتن نیست! من که کوه نبودم مدام با تیشه به پیکرم بززن و عین خیالم نباشه. مگه قرار بود از ضربه های بی امانش، ازم الماس در بیاد؟"

به آسمون نگاه کردم و گفتم: خدایا قلب آدم هات سنگی یه، قلب تو که سنگی نیست! پس چرا دست هام رو ول کردی؟! چرا نمی خوای یه زندگی سالم داشته باشم؟ مگه خودت شاهد نبودی، نمی دیدی چه جوری با همه ی بدبختی ها و کم و کاستی های زندگی سوختم و ساختم.

چند بار چشم روی همه چیز بستم؟ دیگه تحمل ته کشیده از نگاه هزار تا گرگ درنده، از بقال و چقال و صاحب خونه و اره و غوره...

حاضر بودم تموم ثروت مون رو از دست می دادیم، اما سایه ی بابام بالای سرم بود! اگه زنده بود حتی یک ثانیه هم نمی داشت سختی بکشم. اصلا اجازه نمی داد کسی به یکی دونه اش چپ نگاه کنه.

حوصله ی خونه رفتن نداشتم. مثال اون روز آخرین روز زندگیم بود. به جای علاف گشتن توی سوز و سرما، مثل دیوونه ها بلیت سینما خریدم.

روی صندلی اول نشستم. هر چند فقط زندگی خوردم رو روی پرده ی سیاه می دیدم، که به نمایش در اومده. اول فیلم همه چی قشنگ بود اما آخرش...

بعدش به همون رستورانی که پاتوق همیشگی مون بود رفتم. آخرین غذای عمرم رو با بغضی که مثل سنگ توی گلوم سنگینی می کرد قورت دادم.

تا شب توی خیابون پرسه زدم، نه به زنگ موبایلم اهمیت می دادم، نه بوق ماشین ها و نه حرف این و اون...

به هفت هشت تا داروخونه ی دیگه ام سر زدم. هوا تاریک شده بود که با کلی قرص به خونم رفتم.

هنوز کلید رو توی قفل خونه ی فکستنی ام نچرخوندم که پسر معتاد صاحب خونه سر رسید. "بر خر معگس معرکه لعنت" کسی که مختل آرامش ام شده بود.

کلا اخلاق راحتی داشت فکر می کرد زن عقدی شم و اجازه داره

برام تصمیم بگیره!

عین برج میلاد دراز بود. حالم از خودش و دندون های زرد و حال بهم زنش بهم می خورد. به خدا اگه گزینه ی دیگه ای برای زندگی داشتم یه ساعت توی اون خونه نمی موندم. اما صد حیف...

از نوک پا تا فرق سرم رو نگاه کرد. خیلی ریلکس جلوی در رو گرفت و با طعنه گفت:

-به به عروسک خانوم؟ با این سر و وضع تا این وقت شب کجا تشریف داشتی؟

وحشی و شرور با کلی آتش که توی چشم هام شعله ور شده بود گفتم:

-از جلوی در برو کنار تا نزد فکت رو بیارم پایین!

-چه غلط، مگه زن زورش به مرد می رسه؟!!

-امتحان‌ش ضرر نداره.

با اومدن مادر پیرش دهنش رو گل گرفت و هیکل قناصش رو از جلوی در کنار کشید. منم بی اهمیت به هردو شون وارد خونه شدم. همدم تنهایی هام، گربه ی سفید و پشمالوم بود، که از صبح تنه‌اش گذاشته بودم.

حیوونی پشت در منتظرم بود. خیلی دلم می خواست بغلش کنم اما کار داشتم.

سر وقت یخچال رفتم بطری آب رو برداشتم. سعی کردم به لرزش دست هام اهمیت ندم. بدون ذره ای شک و تردید یا پشیمونی اول دونه دونه بعد مشت مشت همه ی قرص ها رو راهی معدم کردم. یه مزه ی زننده و مزخرف داشت.

دیگه راه پشیمونی نبود. کرکره رو پایین کشیده بودم، حتی به مغزم اجازه فکر کردن نمی دادم. شاید اگه به صدای قلبم گوش می کردم پشیمون می شدم!

غذای گربه رو جلوش گذاشتم، اول یه کم بغلش کردم و باهش از بدبختی ها و درد و دل هام گفتم. اون هم مظلومانه با چشم های سبزش نگاهم می کرد، برای آخرین بار پشم های سفیدش رو ناز

کردم. دلم بر اش تنگ می شد!

چشمم به ساعت بود، که کی نفسم بند میاد. روی ده به زور تکون می خورد! حال کسی که جونش به لبش می رسه رو می تونستم درک کنم. کسی که به بن بست رسیده باشه و هیچ راه نجاتی نداشته باشه. با خودم فکر می کردم، روشنگر یا دوست هام بفهمن مردم برام ناراحت می شن یا نه؟

به وسایل خونه ی مبله نگاه کردم، اول چقدر از شون بدم می اومد! با انزجار و از روی اجبار از شون استفاده می کردم. به عکس و فیلم های توی موبایلم نگاه کردم، به دوست هام، به بابام که خیلی دلتنگش بودم. یه مسیج معذرت خواهی برای روشنگر فرستادم، حتی به تماس های بی پاسخ م نگاه نکردم. صدای در خونه بلند شد. فکر کردم باز پسر همسایه اس. قسم خوردم قبل از مردن حالش رو بگیرم! من که آب از سرم گذشته بود حالا یه وجب بیشتر یا کمتر چه فرقی می کرد؟ باید تلافی این یک سال پررویی و وقاحتش رو پس می داد!

زلزله ی هشت ریشتری به جونم افتاده بود. می گفتم جز خودم یه نفر دیگه رو قربانی کنم و زیر آوار بکشونم.

یه کم سرم سنگین شده بود، تازه قرص ها داشتن روم تاثیر می داشتن! زیاد روی پاهام بند نبودم. در رو باز کردم، خود دراز و بد قوراه اش پشت در تشریف داشت.

معلوم بود حسابی نشئه ی نشئه ش. هی آب بینی ش رو بالا می کشید. خیلی ازش چندشم می شد. خودم رو جلوی در کشیدم که یه وقت هوس نکنه داخل بیاد.

اخم هام رو توی هم کردم، با عصبانیت گفتم:
-ها؟ امرت؟!

سینه ی استخونیش رو جلو آورد.
-تا آخر هفته خونه رو تخلیه می کنی! خوش ندار...

-چرا تا آخر هفته؟

انگار دیگه برام فرقی داشت. نذاشتم ادامه بده.
صدای زشت خندش بلند شد. پیش خودش فکر می کرد تونسته با

تهدیدش بترسونتم یا ازش مهلت می خوام و به دست و پاش
می افتم! نفرت از نگاهم می چکیدا! اون آیفون لعنتی ام دم به ثانیه
زنگ می خورد! کله اش رو خاروند و گفت:

-چون خوش ندارم یه دختر خوشگل و تر گل و ورگل و تنها با این
سر و شکل تا نصف شب بیرون باشه. اگه می خوای این جا باشی
شرط داره!

دندون هام رو روی هم فشار دادم. منتظر بود شرطش رو بپرسم.
سرم رو به پایین خم کردم.

-خب گوش میدم چه شرطی؟

برقی توی چشم های تنگ و زشتش نشست. سینه سپر کرد و با
غرور و افتخار گفت:

-اول این دکمه ی آیفون لعنتی رو بزن! صداش رو مخمه. بعدم
من زیاد حوصله ی مقدمه گفتن و حاشیه ماشیه ندارم، می رم سر

اصل مطلب... این که می خوام یه ثوابی کنم تو رو از تنهایی
در بیارم و زخم کنم.

سی ثانیه چشم هام رو روی هم بستم. اون جا بود فهمیدم بالاتر از
سیاهی هم رنگ هست. نفسم رو با حرص بیرون دادم. خون خونم
رو می خورد. دلم می خواست سر از تنش جدا کنم. لب هام رو
تر کردم. به چهره ی منفورش خیره شدم. نفرتم بیشتر از قبل شد!
دیگه نفهمیدم کی مشتم گره خوردم رو راهی صورتش کردم.
صدای شکستن استخوانش رو شنیدم! خون از بینی ش مثل فواره
بیرون زد. بالاخره کلاس های دفاع شخصی یه جایی به دردم خورد.
با خونسردی گفتم:

-خب آقا دوما، شرمنده! من از همون اول با دماغت حال نکردم.
حال دیگه بهونه ی خوبی برای عمل کردن دستت اومد. فکر کنم
الان وقتش رسیده به حرفت گوش کنم؛ به قول خودت این دکمه ی
لعنتی رو بزنم تا کمتر رو مخت پشته در یاد کمکت کنه.
باشه... ببینیم از شانست کی پشت دره بیاد کمکت کنه.

وقتی خون خودش رو دید نزدیک بود بی حال شه. فهمیدم فقط هارت و پورت الکی یه. هیچی تو بارش نیست. عجیب آروم و خونسرد بودم! آدم که به فرداش فکر نکنه دیگه هیچی بر اش مهم نیست. اصلا نمی دونه ترس چیه، خونه و سر پناه واسه چیه. مراعات کردن چند بخشه و... ازکاری که کرده بودم حتی اندازه ی سر سوزن عین خیالم نبود. بدون اون که ببینم کیه دکمه ی آیفون رو زدم! گربه پشمالوم رو بغل کردم. دوباره برگشتم به دراز بد ترکیب نگاه کردم. دید، چشم هام کم کم تار می شد.

تصویر روبه روم رو چند تایی می دیدم. تازه خون به مغزش رسید. فکر کنم هر چی زده بود پرید! دهنش رو وا کرد با صدای بلند شروع کرد به فحش رکیک و زننده دادن. نزدیکم هجوم آورد، خودم رو به عقب کشیدم، یه کم سرم گیج رفت، تعادلم رو از دست دادم و محکم روی زمین افتادم. یه صدای آشنا با یه صدای نا آشنا که با فریاد و خشم مخلوط شده بود رو می شنیدم. دیگه هر کاری کردم چشم هام باز نشد تا ببینم اون صدای جوون که داره داد و بیداد و کتک کاری می کنه مال کیه. پلک هام اون قدر سنگین شده بود که هر تلاشی کردم نمی تونستم بلندشون کنم. نمی فهمیدم اون

صدای دورگه از خشم و عصبانیت مال کی بود که سر اون
عوضی داد می زد و می گفت:

-نامرد، بگو چه کارش کردی؟ چرا کف زمین افتاده؟

-تو رو خدا نزن! به خدا من کاریش نداشتم، اون زد. مگه نمی بینی
حال و روزم رو!

صدای شیون زن همسایه بلند شد، التماس می کرد پسرش رو نزن!
میون پژواک صداهای مشت، گریه، خواهش؛ آشناترین صدا توی
گوش هام، مال کسی بود که خودش رو عموم خطاب می کرد، به
صورت می زد.

-رسپینا... رسپینا... دخترم! چشم هات رو وا کن! خانم، یه لیوان آب
بیار.

فکر می کرد بیهوش شدم. آخرین صدایی که توی گوشم طنین انداز

شد، اول واسه زنی گفت: یه هراسون بود که تند می گفت:

-سورنا، ولش کن! رسپینا یه عالمه قرص خورده باید برسونیمش
بیمارستان!

عمو: یا خدا!

سورنا کی بود؟! اون زن کی بود؟! صدای کتک زدن بند اومد.
همون جوون گفت:

-وای به حالت اگه طوریش بشه! زنده نمی دارمت!

عمو: دودمان تون رو به آتیش می کشم اگه یه تار مو از سر برادر
زاده ام کم بشه!

خیلی زود توی دست های پر زور یه نفر بلند شدم. بوی عطرش
توی ذهنم موند. دیگه تمام حس هام از بین رفت. نه می شنیدم نه،

می دیدم و نه... اون ها اومده بودن من رو نجات بدن؟! مگه
من خودم فرشته ی مرگ رو دعوت نکرده بودم؛ پس از کجا
پیداشون شد؟! من که به موندن راضی نبودم.

خدایا چرا!!!... چرا، جز رنگ مشکی هیچ رنگ دیگه ای توی
جعبه ی مداد رنگی هام وجود نداشت!؟

چرا، همه ی میوه های باغ رویاهام کال و نارس بودن؟! چرا چادر
سیاه به تن آسمون زندگیم سایه انداخته بود؟ چرا، بعد بابام همه ی
فصل ها پاییز شده بود؟ چرا بارون بند نمی اومد؟! چرا این کلاغ
لعنتی به خونش نمی رسید؟

میون اون همه گله و شکایت حس کردم یه نیروی فوق العاده قوی
داره روحم رو با خودش می کشه، اما وسط های راه زورش بهم
نمی رسید؛ وزنم هزار تن شده بود. هر لحظه طناب دور گردنم
تنگ تر می شد. کاغذی خط خطی شده بودم که داشتم مچاله تر
از قبل می شدم.

کاش چند ساعت دیرتر می اومدن که کارم تموم می شد... تصویر پشت چشم هام یه اقیانوس ابر سفید شد! من بالای کوه بلندی بودم، که پایین سمت راستش یه دره ی سرسبز و ساحل آرومی قرار داشت، سمت چپ کوه بر خالف دریا و سرسبزی، اون ور. یه دره با آتش و دود مهیب بود! یه آدم با قیافه ای خوفناک که غل و زنجیر به دست و پاهاش بود، لنگ لنگون نزدیکم اومد! از دیدنش وحشت زده شدم! خواست هولم بده تا وسط آتش بیوفتم ولی سنگینی وزنه های دست و پاهاش نمی داشت تکون بخوره. با ترس به پایین کوه نگاه کردم! هرم گرمای آتش به صورتم خورد. شعله ها، ثانیه ای بالا می اومدن از تنهایی و هراس گریه ام گرفت.

توی خودم جمع شدم، به خدا التماس کردم کمک کنه، نذاره قربونی اون آتش سوزان شم! یه نفر دیگه اومد، آسمون تاریک شد! نقاب سفیدی روی صورتش داشت. قامتش خیلی خمیده بود، بوی تنش برام گنگ نبود حس می کردم می شناسمش! تند تند صدای زنگ خطر بلند شد. انگار اون آدم فرصت زیادی نداشت به حرف اومد.

_رسپینا... تو این جا چکار می کنی؟... برای او مدنت به این جا هنوز زوده... بابا برگرد... برو زندگیت رو بساز! قوی باش. هیچ زمستونی موندنی نیست. تو گلی حیفه پژمرده شی!

پس اون آدم نقاب به صورت با اندام خمیده، بابام بود! پس چرا نمی تونستم چهره ی قشنگش رو ببینم؟! به حال زار به پاهاش افتادم و گریه کردم.

-بابای عزیزم چرا این جوری شدی؟... قربونت برم، دلم برات خیلی تنگ شده... چرا رفتی و یه دونه دخترت رو تنها گذاشتی؟ مگه نمی دونی یه گل، نور و خاک و آب می خواد! تو که نیستی نه خورشیدی هست که بتابه نه بارونی که بیاره...

بوش رو استشمام کرد با خواهش گفتم:

-بابا می خوام پیش تو باشم! موهام رو نوازش کرد.

نه دخترم! الان وقتش نیست، یه ساله اسیر بودی، بسته! برو دریا
باش نذار موج های ساحل از پا درت بیارن.

صدای زنگ خطر اون قدر بلند شد که حتی گوش آسمون رو هم کر
کرد! بعد یه گردباد سنگین اومد و بابام رو با خودش برد. از شدت
دود و گرد و غبار به سرفه افتادم. حالت خفقان گرفتم، راه تنفسم
مسدود شد. خیلی ترسیدم! دلم برای خودم می سوخت. دیگه نمی
خواستم تسلیم مرگ شم، گر چه سایه ی مرگ هر لحظه بیشتر
تهدیدم می کرد! هزار بار از کاری که کرده بودم پشیمون شدم.
انتظار نداشتم وقت مردن مثل فرشته ها دو تا بال برام در بیاد و
توی آسمون ها پرواز کنم ولی دیگه انتظار اون برزخ سخت و
عذاب آور رو هم نداشتم. اون آدم خوفناک دست از سرم
بر نمی داشت. مدام سعی می کرد با وجود اون همه غل و زنجیر
نزدیکم شه و من رو توی گودال آتش بندازه. سایه های وحشتناکی
از مردگان دور سرم رژه می رفتن. اون جا دیگه نزدیک بود قبض
روح شم. نبض ام بالا و پایین می زد! خرمنی از گرما به صورتم
خورد! دست هام رو حائل صورتم کردم، صداهایی عجیبی توی

سرم می پیچید، از خنده و جیغ و همه تا رقص و بزن و بکوب!
-بابای عزیزم چرا این جوری شدی؟... قربونت برم، دلم برات
خیلی تنگ شده... چرا رفتی و یه دونه دخترت رو تنها گذاشتی؟
مگه نمی دونی یه گل، نور و خاک و آب می خواد! تو که نیستی
نه خورشیدی هست که بتابه نه بارونی که بیاره... بوش رو
استشمام کرد با خواهش گفتم:

-بابا می خوام پیش تو باشم!

موهام رو نوازش کرد.

-نه دخترم! الان وقتش نیست، یه ساله اسیر بودی، بسته! برو دریا
باش نذار موج های ساحل از پا درت بیارن.

صدای زنگ خطر اون قدر بلند شد که حتی گوش آسمون رو هم کر
کرد! بعد یه گرد باد سنگین اومد و بابام رو با خودش برد.

از شدت دود و گرد و غبار به سرفه افتادم. حالت خفقان گرفتم، راه
تنفسم مسدود شد. خیلی ترسیدم! دلم برای خودم می سوخت. دیگه
نمی خواستم تسلیم مرگ شم، گر چه سایه ی مرگ هر لحظه بیشتر
تهدیدم می کرد!

هزار بار از کاری که کرده بودم پشیمون شدم. انتظار نداشتم وقت

مردن مثل فرشته ها دو تا بال برام در بیاد و توی آسمون ها پرواز
کنم ولی دیگه انتظار اون برزخ سخت و عذاب آور رو هم نداشتم.
اون آدم خوفناک دست از سرم بر نمی داشت. مدام سعی می کرد با
وجود اون همه غل و زنجیر نزدیکم شه و من رو توی گودال آتش
بندازه.

سایه های وحشتناکی از مردگان دور سرم رژه می رفتن. اون جا
دیگه نزدیک بود قبض روح شم. نبض ام بالا و پایین می زد!
خرمنی از گرما به صورتم خورد! دست هام رو حائل صورتم کردم،
صداهایی عجیبی توی سرم می پیچید، از خنده و جیغ و همهمه تا
رقص و بزن و بکوب!

فقط تنها کسی که می تونست کمک کنه خدا بود. یه بار دیگه التماس
وار گفتم:

" نذار توی این آتش بسوزم! دنیام کدر و تاریک بود که اون کار رو
کردم. یه فرصت دیگه بهم بده! خواهش می کنم کمک کن!"

یه دفعه همه ی اون زشتی ها محو شد! نور درخشانی مثل ستاره ی
دنباله دار اومد. ریه هام پر از اکسیژن خالص شد.

خدا دوباره بهم فرصت نفس کشیدن داد و نخواست توی این سیاره ی
تاریک اسیر شم.

با تموم توانم تلاش کردم پلک های تنبل و سنگینم رو باز کنم. اتاق
تار و لرزونی از پس پرده های چشم هام ظاهر شد. چند بار مجدد
پلک هام رو باز و بسته کردم تا همه چیز رو واضح ببینم.

تصاویر مبهم از سه آدم نگران که بالای سرم خیمه زده بودن رو
دیدم. گردنم رو به چپ و راست تکون دادم با دیدن انگار کل دنیا
رو بهشون دادن.

صدای ذوق آلود همون زن زیبا و مهربون که فهمیدم زن عمومه رو
شنیدم.

-خدا رو شکر بالاخره چشم های قشنگش رو وا کرد!

عمو با چهره ای خوشحال دست هام رو فشرد و غرق شادی گفت:

-می دونستم دختر قوی هستی و به هوش میای.

نگاهم برای چند ثانیه به یه جوون برازنده و خیلی خوش تیپ خیره

شد. اون هم چشم هاش روم قفل شد. پس سورنا اون بود! همون

آدمی که یه تنه هوا خواهی من رو می کرد!

شک نداشتم تویی بغل اون سوار ماشین شده بودم! هنوز عطرش

برام قابل تشخیص بود. یه کم خجالت کشیدم!

لبخندی روی لب هاش نشست، به حالت قدر شناسانه ای لبخندی به

روشون زدم.

خندید و گفت:

-با این که به شدت قرمز دو آتیش ام، اما رنگ چشم های آبی تون فوق العاده قشنگه.

همه شون خندیدن. دوباره گفت:

-ولی برعکس من، رستاک عاشق رنگ آبیّه.

اون جا بود که برای اولین بار اسم رستاک رو شنیدم. هیچ حدسی نزدم، شاید چون زیاد هوشیار نبودم! نمی دونستم اون آدم قراره تموم دنیای من بشه.

دوباره سه نفر شون خندیدن. توی همون برخورد کوچیک فهمیدم آدم های خیلی مهربون و خونگرمی هستن؛ یه چیزی توشون بود که باعث می شد در کنارشون احساس معذبی نکنم.

سعی کردم حرف بزنم، اما نیروی کافی برای چرخوندن زبونم نداشتم.

روح میل زیادی به خواب دوباره داشت. طعم دهنم به طرز خیلی بدی بد مزه شده بود. هزار بار سعی ام رو به کار گرفتم که حرف بزنم ولی نمی شد! دوباره پلک هام خود به خود بسته شد.

عمو متوجه حال شد:

-دخترم! نیاز به استراحت داری، هنوز حالت خوب خوب نشده!
دیگه حتی یه ثانیه ام اجازه نمی دم کسی ادیتت کنه، به محض
مرخص شدنت می برمت پیش خودمون.

زن عمو: _ معلومه که باید پیش ما زندگی کنه! مگه ما مردیم
بذاریم تنها زندگی کنه... اگه من و سورنا اون یه سال ایران بودیم
یه ساعت به این خانم خوشگله اجازه نمی دادیم تنها زندگی کنه.
ته دلم هم از اون که از دنیای زشت زنده بیرون اومدم و هم از بودن
اون آدم هاخیلی خوشحال بودم.

از حرف ها و نگاه شون حس حمایت بهم دست داد. فهمیدم برایشون
ارزش دارم و الکی تعارف تیکه پاره نمی کنن، احساسم دروغ نمی
گفت، انگار واقعا راست می گفتن خون خون رو می کشه.

بر عکس غرور همیشگی ام، باهاشون بی ریا بودم، دلم از شدت
ذوق بارید! حس این که کسی رو داشتم که هوات رو داره و به
خاطر من حق یه آدم دو زاری رو کف دستش گذاشته فوق العاده برام
شادی آور بود.

چیزی که از حکایت اومدن عمو فهمیدم این بود: وقتی مداوم به

موبایلم زنگ می زنه و جواب نمیدم. اون رو به دلشوره میندازه
و تصمیم می گیره سراغم بیاد .

اون دفعه زن عمو و پسرش هم باهاش میان. بعدشم که... به خاطر
خوردن قرص های زیاد، معده ام رو شستشو می دن، دو روز تموم
بی هوش شده بودم.

سورنا، مسئولیت تموم کتک کاری ها و حتی دماغ شکسته ی پسر
صاحبخونه، که در اصل کار من بود رو به عهده می گیره.

اون آدم معتاد اول قصد داره از من شکایت کنه، اما در ازای پول
رضایت می ده .

دیگه عمو نظرم رو نپرسید.

وقتی دکتر گفت خطری تهدیدم نمی کنه مرخص شدم. باز هم به
آغوش خواب رفته بودم و چیزی از اومدنم به اون خونه یادم نمیداد.

صبح زود میون یه تخت گرم و نرم بیدار شدم. اولش خیلی گیج و
گنگ به جای جدید نگاه کردم. یه اتاق قشنگ و بزرگ که اندازه ی
نصف متراتژ خونه ی قبلی ام بود.

پنجره ای رو به حیاط پر دار و درخت و استخر داشت. رنگ
دیوارها سفید و لیمویی بود و وسایل لوکس و قشنگی توش قرار

داشت. زیاد طول نکشید که فهمیدم کجام!
ضعف شدیدی داشتم. دیگه از خواب بدم می اومد. سر جام نشستم.
خوشبختانه توی اتاق سرویس بهداشتی و حمام بود. رو تختی
سر مه ای رنگ رو مرتب کردم، از آینه به خودم نگاه کردم. رنگ
و روی درست و حسابی نداشتم، موهام خیلی ژولیده شده بود.
تصمیم گرفتم دوش بگیرم. زیر قطره های آب گرم تنم سبک شد.
احساس راحتی می کردم امکانات اون خونه درست شبیه خونه ی
قدیمی خودم بود، از بوی لوسیون های گرون قیمت خاطراتم
تداعی شد.

من اهل رقصیدن به ساز دنیا نبودم، تعلق به اون جور جاها داشتم
به دنیای راحتی و آسایش، به خندیدن و شادی کردن. اما اون جا
رو مال خودم نمی دونستم.

باید از شون تشکر می کردم و دنبال سرنوشت و زندگی خودم می
رفتم. گر چه دلم گرفت اما چاره ای نداشتم. نمی خواستم از
مهربونی شون سواستفاده کنم یا بهم حس ترحم داشته باشن.
تصوری که بعد یه سال از خانواده ی عموم داشتم دقیقا برعکس
واقعیت بود.

اون ها اخلاق خیلی مهربون و گرم بود و با آغوش باز از بودنم در کنارشون استقبال می کردن؛ ولی راسخانه قصد وبال شدن سر خونه و زندگی کسی رو نداشتم!

یه ربع نشده از حموم در اومدم. حوله رو دور خودم پیچ دادم و لبه ی تخت نشستم. نمی دونستم چی تنم کنم.

ناچار همون مانتو و شلوار معروف که باعث شد کارم و از دست بدم رو دوباره تنم کردم.

یه لحظه یاد قیافه و حرف های اون رییس مغرور افتادم. یه جورایی توی ماجرای قرص خوردم مقصر بود. فکرهام رو از سرم بیرون ریختم.

آب موهام رو خشک کردم. صدای اهل خونه بلند شد. شال زرد رنگم رو آزادانه روی موهای طلایی و نمناکم ریختم.

یه کم دست دست کردم، برای دیدن دوباره شون دلهره داشتم! بعد از بیمارستان هنوز موفق نشده بودم توی هوشیاری ببینمشون.

چکمه های بلندم رو پام کردم. قصد داشتم دنبال خونه ی جدید

بگردم. اشک های گرمم از چشم هام راه افتاد. باز هم باید در

به دری رو تحمل می کردم! برای نفس کشیدن مجبور بودم با

خیلی چیزها کنار می اومدم.

خلاصه باید به قول بابام نمی داشتم موج های ساحل از پا درم بیاره. تقه ای آرومی به در خورد. سریع اشک هام رو پاک کردم و با صدایی خش دار بفرمایید گفتم.

زن عمو، مهربون و لوند لبخند زیبایی زد، با انرژی زیاد طوری که انگار سالیان سال همو می شناسیم گفت:

-به به دختر قشنگ مونم که بیدار شده! صبح قشنگت بخیر. بیا صبحونتو بخور عزیز دلم!

به تبعیت، لبخندی زدم و آروم از جام بلند شدم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا شال و کلاه کردی؟! همه ی لباس هات تو کمدن.

بدون فوت وقت داخل اتاق اومدم. در کمد دیواری سفید رنگ و

بزرگ رو باز کرد. باورم نمی شد همه ی لباس هام به طور

مرتب و منظم به رخت آویز وصل شده بودن! کی اینا رو این جا آورده بود؟!

از نگاه گیجم، پر صدا خندید:

-می دونم تعجب کردی. راستش تموم وسایلت رو آوردیم.

-ببخشید چرا اون وقت؟!

سورنا، میون چهار چوب در ظاهر شد. سلام گرمی کرد و گفت:

-چون قراره با ما زندگی کنی!

-خیلی ممنون، ولی من باید رفع زحمت کنم.

مادر و پسر زیر خنده زدن.

زن عمو جلو او مد دستم رو به گرمی فشرد.

-ببین من جاوید نیستم بتونی رو حرفم حرف بزنی الانم بریم هم

عمو منتظره هم قراره با پسر بزرگم آشنا شی.

سورنا با چشم هایی گشاد شده گفت:

-مگه رستاک از دبی اومده؟!

زن عمو: آره. دیشب چهار صبح رسید.

با خوشحالی رفت تا برادرش رو ببینه. زن عمو خیلی خوشحال

دستم رو کشید و به بیرون برد.

از دیدن سالن خیلی زیبا و بسیار شیک چشم هام خیره موند، یه

دکوراسیون بی نظیر داشت، هر دیواری رنگ مخصوص به

خودش رو داشت و تموم وسایل اون قسمت با توجه به تضاد

رنگ دیوارها چیده شده بود.

پله های دوبلکس طبقه ی بالا پیچ خوشگلی دور سالن خورده بود، لوسترهایی گرون قیمت زینت بخش خونه شون شده بود؛ چون به آشپزخونه رسیدیم فرصت کافی برای دید زدن نداشتیم. عمو به احترامم بلند شد خیلی بشاش بود. یه میز برام کشید. کنارش نشستیم، از اون همه مهربونی و راحتی شون داشتم کم می آوردم. اخم هام تو هم رفته بود. کلافه دست هام رو گره زدم و به حرکات ظریف زن عمو چشم دوختم. مشغول چای ریختن توی لیوان ها بود. اصلا بهش نمی اومد دو تا پسر بزرگ داشته باشه. هیکل ظریف و تراشیده داشت. موهایی کوتاه و بلوند که البته رنگ بود و حالت چشم هاش با یه نمه پف که وقتی می خندید با نمک تر می شد بود. اجزای صورتی بی نقص داشت، از نگاه عاشقونه ی عمو پیدا بود خیلی دوستش داره.

عمو از اومدن من با ابراز خوشحالی حرف میزد. توی دلم گفتم: "گیریم که منم قبول کردم باهاتون زندگی کنم، اما با وجود دو پسر بزرگ که احتمالاً هر دو هم مجردن همچین چیزی اصلاً میشه!"

بی خیال فکر کردن به رویا پردازی عمو شدم و به ظاهر آشپزخونه نگاه کردم.

مثل خونه های اروپایی که آشپزخونه هاشون یه پیشخون بزرگ داشت و در اصطلاح بهش جزیره می گفتن اون وسط هم یه همچین چیزی قرار داشت. وسایل سیلور و نقرآبی تمام مجهزی در خدمت آسایش خونه بود. چقدر همه چیز شبیه به وضعیت پارسال من بود!

از حسرت کشیدن دست برداشتم. کم کم برای دیدن رستاک حس کنجکاوی سراغم اومد. دلم می خواست قبل از رفتن اون رو ببینم. سورنا، پسر جذاب و خوش چهره ای بود و بهش می خورد، حدود بیست و هفت هشت سال سن داشته باشه. مثل پدرش بلند قد و هیکلی با چشم هایی کپی شده از عمو و موهایی لخت و سیاه، یه قیافه ی خیلی زیبا و البته مردونه داشت.

احتمال می دادم اگه اندام رستاک به مامانش نکشیده باشه، حتما اون هم چهره ی قشنگی داره، در همین حد می تونستم نظر بدم. دیگه ذهنیتی نداشتم.

با صدای سورنا که رستاک رو معرفی کرد از روی صندلی بلند شدم، پشتم به سالن هال بود و متوجه ی اومدن شون نشده بودم. بین قیافه ی عمو و زن عمو چهره ی رستاک رو توی ذهنم می آوردم، در هر صورت وقت اون رسیده بود خود واقعیش رو

ببینم. وقتی سورنا گفت:

-رسپینا خانم، اینم آقا رستاک ما.

چشم هام نزدیک بود از کاسه بیرون بزنه! از چیزی که رو به روم بود شوک زده شدم! بی حرکت هر دومون به هم زل زدیم. آب دهنم رو با هزار بدبختی قورت دادم. چرا قلبم این جوری شد؟! غیر عادی شده بودم. گره اخم هاش تو هم رفت. سریع در برابر اعضای خانوادش تغییر چهره داد و لبخندی مصنوعی زد. این آدم اصلا اخلاقش شبیه مادر و پدر و حتی برادر خون گرمش نبود از نگاهش پیدا بود آدم مغرویه و همین باعث می شد برای رفتن از اون خونه مصمم تر از قبل بشم. سالم و خوش آمدگویی کرد. خیلی زود به خودم اومدم. به نشونه ی سلام دستم رو توی دستش گذاشتم. معلوم بود حفظ ظاهر می کنه و از دیدنم اصلا خوشحال نیست. سورنا کنارم و رستاک هم درست رو به روم نشست. هیچ وقت فکر نمی کردم دنیا اون قدر کوچیک باشه که دو روز بعد از اون مصاحبه ی مسخره با ریختن قهوه روی لباس پسر عموی

خودم، هر دومون سر یه میز بشینیم. همون آدم خوش قیافه و فوق العاده جذاب که به زور چشم ازش گرفته بودم پسر عموم بود. دلم می خواست زمین دهن و ا می کرد من رو تو خودش جا می داد. کلی به خاطر غلط اضافه ام خودم رو سرزنش کردم. الکی می گفتم:

-شاید حکایت غرور و اخم های تو هم رستاک، ریختن شیرقهوه اس نه حضورم توی خونه شون.

به جز اون مغرور، همه سعی داشتن طوری باهام صمیمی رفتار کنن تا ذره ای احساس غریبی نکنم، مدام بهم تعارف می کردن، لبخند از لب هاشون نمی افتاد، می گفتن و می خندیدن. عمو با رستاک راجع به کار و بارش و نتیجه ی جلسه ی دبی می پرسید اون هم خیلی مودبانه جواب می داد، از طرز حرف زدن شون پیدا بود احترام زیادی برای هم قائلن، چیزی که از خانواده شون دستگیرم شد صمیمیت مهربونی بین شون بود.

من، مثال قالب یخ، در برابر یه عده که حال و هواشون دقیق گرمای جنوب رو داشت و تضاد اون ها، حال و هوای رستاک،

به سرمای زیر صفر درجه ی سانتیگراد شباهت داشت، شده بودم.
هر لحظه در حال آب شدن و دوباره منجمد شدن!
سنگینی نگاهش خفه کننده بود. خیلی گرسنه بودم و ضعف داشتم
اون قدری که می تونستم اندازه ی یه فیل بلمبونم اما به اجبار
اشتهام رو کور می کرد. میون میز پر از خوردنی های خوش
رنگ و خوشمزه به خوردن چند مکعب پنیر کوچک اکتفا کردم
هر چند همون لقمه ها رو به زور پایین دادم.

عمو: دخترم تو چرا پنیر رو خالی می خوری؟! بذار چابیت رو
شیرین کنم.

ظرف شکر رو برداشت.

-ممنون، من اصلا چای نمی خورم.

زن عمو: پس برات قهوه درست می کنم!

سورنا، به جای زن عمو که نیم خیز شده بود بلند شد و گفت:

_ شما بشینین، خودم آماده می کنم!

خیلی زود قهوه ای خوشرنگ آماده کرد. دلم می خواست از همه ی
محتویات روی میز بخورم ولی... به معده ی گرسنه ام قول دادم
بیرون رفتنی از خجالتش در پیام. الکی بی اشتها بازی در آوردم با
چنگالم به قالب پنیر جلوی دستم ور می رفتم که زن عمو گفت:

-رستاک، عاشق شیر قهوه اس.

تا اسم شیر قهوه اومد رنگ عوض کردم. سرخ و سفید شدم.
هم زمان نگاهم با دو تا تیله ی مشکی و عصبی گره خورد.
عضلات فکش در حال منقبض شدن بود. حس کردم اگه فقط خودم و
خودش بودیم لهم می کرد. هنوز تاوان خطام رو پس نگرفته بودم.
تقریبا لیوان توی دستش رو محکم روی میز گذاشت.

سرم رو زیر انداختم از ناراحتی مویرگ های سرم در حال پاره شدن بودن. سورنا فنجون قهوه رو جلوم گذاشت. ازش با لبخند تشکر کردم. چشمم مربای بالنگ و گل سرخ رو می دید اما فکرم جای دیگه ای بود. قاشقی شکر توی قهوه ام ریختم و مجبوری خودم رو مشغول کردم. زمان لعنتی مثل الک پشت تکون می خورد! سورنا سکوت طولانی مدت رو شکست و گفت:

-رستاک! وقتی چشم های رسپینا خانم رو دیدم یاد تو افتادم.

به سردی گفت:

-چرا من!؟

-چون تو عاشق رنگ آبی، الانم پیرهنت رو بارنگ چشم هاش ست کردی.

هیچ حرفی نزد و مشغول خوردن شد. برعکس کم حرفی اون، سورنا پر حرف بود و قصد داشت رفتار سردش رو توجیه کنه.

-این داداش ما اگه خوابش به هم بخوره تا چند ساعت همیشه باهات حرف زد.

زیر گوشم گفت:

-عین برج زهر مار می شه.

رستاک: چند روزه درگیر کار و بار بودم! درست درمون دو ساعت نخوابیدم. توام جای من بودی نمی شد باهات حرف زد!

سورنا: پس دمت گرم که مرا می پاشدی باهامون صبحونه می خوری.

زن عمو: رستاک، امروز میری شرکت؟

رستاک: نه. خیلی خستم. می خوام تا شب بخوابم.

عمو: کسی رو جایگزین مهدوی نکردی؟

رستاک: کسی که هم قد اون تجربه داشته باشه هنوز پیدا نشده. یه آدم هایی برا استخدام میان انگاری شرکت رو با عروسی قاطی کردن.

روی طعنه اش به من بود. اخم غلیظی تحویلش دادم. از رو نرفت بدتر جواب اخم رو داد. پام رو عصبی تکون دادم تا خشمم رو یه جورایی تخلیه کنم و کمتر حرص بخورم. خدا رو شکر بعد یه قرن مراسم صبحونه تموم شد و وقت رفتن رسید! خودم رو آماده کردم بابت همه چی تشکر کنم. با نگاه خیره ی زن عمو حرف توی دهنم خشک شد، دست و پام رو گم کردم. نفهمیده بودم از کی میخم شده بود. دستش رو ستون زیر چونه اش قرار داده بود، لبخندی زد، چند تا چروک کوچولو زیر چشمش افتاد.

-جاوید گفته بود واقعا زیبایی، اما باور نمی کردم تا این حد قشنگ

باشی... مثل تابلوی نقاشی می مونی.

بابت تعریفش تشکر کردم.

عمو: رسپینا شبیه مادرشه.

زن عمو: مادرت انگلیسی بود؟

نه، آلمانی یه.

از فعلی که به کار برد فکر کردم نمی دونه مادرم زنده ست. برای

چند ثانیه با نگاه تعجب وار رستاک که رنگ و بوی دیگه ای

داشت روبه رو شدم؛ عمیق تر به چهره ام چشم دوخت! تازه

فهمیده بود چینی و بنجول و عملی نیستم.

حظ کردم ضایع شدنش رو دیدم. تعجبش یه ثانیه بیشتر طول نکشید

سریع فیس صورتش به حالت قبل برگشت!

سورنا: پس محصول مشترکی ولی من فکر می کردم بچه هلندی.

متوجه منظورش نشدم سوالی سر تکون دادم، نمکی گفت:

_آخه خیلی بلندی.

از شوخی شیرینش چهار نفرمون زیر خنده زدیم.

قب ی میز حرف هام رو کلمه کلمه روی هم چیدم. نمی خواستم
قبل بلند شدن از وقت کشی کنم و سراغ مقدمه چینی برم گر
چه حضور رستاک حرف زدن رو برام خیلی سخت کرده بود!
سعی کردم وجودش رو نادیده بگیرم تا بتونم حرف های دلم رو
به زبون بیارم. بهشون نگاه کردم و قدر شناسانه گفتم:
-عمو، زن عمو و سورنا، من ازتون خیلی ممنونم! نمی دونم بابت
مهربونی و لطفی که این چند روز بهم داشتین با چه زبونی
ازتون تشکر کنم. اگه شماها اون شب سراغم نمی اومدین معلوم
نبود من الان کجا بودم. اصل زنده بودم یا نه! ازتون اجازه
می خوام بیش تر خجالتم ندین و بذارین برم! فقط قبل از رفتنم دلم
می خواد اعتراف کنم این یه سال که فهمیدم عمو دارم، به چشم یه
غریبه بهش نگاه کردم و اصلا نتونستم اون رو از گوشت و
پوست خودم بدونم، ولی دیگه دیدم فرق کرده. عمو دستم رو
توی دستش گرفت، لبخند گرمی زد، ته دلم رو قرص شد! زن عمو
تکونی توی جاش خورد و جدی گفت:

-پس بذار منم یه اعتراف کنم! روزی که جاوید تلفنی گفت می خواد
تو رو بیاره که باهامون زندگی کنی، من اصل از حرفش استقبال

نکردم، ولی چیزی نگفتم فقط جریان رو با سورنا در میون گذاشتم.
سورنا نگاهی به مادرش کرد و گفت:

-من و مامان سر او مدن تو با هم شرط بندی کردیم.

زن عمو: من، البته با توجه به زندگی قبلیت که تو ناز و نعمت
بودی می گفتم وقتی عمو پیشنهاد بده باهامون زندگی کنی یه
ثانیه ام دستش رو و رد نمی کنی.

عمو با مخلوطی از شوخی و جدی گفت:

-اما هزار بار من پیرمرد رو از اون پله ها بالا و پایین کردی.

یه لبخند غمگین زدم. زن عمو یه بار دیگه خیلی جدی گفت:

-من به جاوید گفته بودم تو رو محک بزنه. بهت پیشنهاد خونه و

ماشین بده تا وسوسه شی، اما نشون دادی غرورت خیلی از

مادیات برات مهم تره و اصلا شبیه اون آدم هایی نیستی که سر

بار کسی بشن، پس فکر نکن با زندگی کردن با ما سر بار یا

آویزون مون میشی. رک بگم رفتار و غرورت تو رو خیلی با

ارزش کرد! شک ندارم اگه اون اتفاق برات نمی افتاد تو الان این

جا نبود! پس خواهش می کنم بمون و مثل دخترم شو! "هم از

حرف هاش خیلی خوشحال شدم هم از امتحان هایی که پیروز

بیرون اومده بودم و خوشحال تر اون که زن عمو درست حرف
دلم رو میزد! فهمیده بود چه جور آدمی ام، به همون حس های
زننده ای اشاره می کرد که خودم رو وبال اون ها می دونستم."

عمو دست هام رو بیشتر فشار داد تایید گرانه می گفت:

-ما لطفی بهت نکردیم! اگه قرار باشه جبران کنی همین که الان
پیش مونی خودش بزرگترین جبرانه، تا یه هفته ی پیش قبل از
اومدن ژیل و سورنا دورا دور حواسم به تموم کارهات بود.
می دونم هزار جا برای کار کردن رفتی و با هر جایی و هر
آدمی کنار بیا نبودی. بهت حق میدم، تو دختر زیبایی هستی تو هر
محیط و کنار هر آدمی همیشه کار کردی، کمتر کسی می تونه از
این همه زیباییت چشم پوشی کنه! تو یکی از الماس های هستی که
زندگی با تموم روی بدش از پا درت نیاورد.

بغض گلوم رو گرفت، اشک توی چشم هام جمع شد.

عمو: مگه یه آدم با سن و سال تو، تک و تنها چقدر تحمل داره؟!
من اگه فقط یه ساعت شرایط تو رو داشتم اون کار زودتر می کردم.
یه سال تحمل از پس هر کسی بر نمیاد.

سرم رو زیر انداختم و گفتم:

-اما با تموم این حرف ها باید برم خودم زندگیم رو بسازم.

سورنا نفسش رو با حرص بیرون داد:

-که بری با یه صاحب خونه ی عوضی تر هم خونه شی!

مانع ریزش اشک هام شدم، به روش لبخند زدم.

-اما من از پس خودم بر میام! مگه ندیدی به چه روزی

انداختمش؟!!

با ناراحتی روش رو ازم گرفت. رستاک هیچ حرفی نمی زد اما

بدجور تو خودش رفته بود!

عمو: پول رهن خونت که با منه وسایلم اینجاس. چه جوری

می خوای بری؟

زن عمو: رسپینا هیچ جایی نمیره! رستاک تو یه چیزی بگو!؟

از کی کمک می خواست؟! اون که به خون من تشنه بود از من

حمایت می کرد؟! از روی میز بلند شدم که توی رو دروایسی قرار

نگیره. همه از حرفم که با جدیت تموم گفتم:

-من میرم وسایلم رو جمع کنم!(بهت زده شدن)

با اراده ی آهنی قدم زنون دستگیره ی سرد اتاق رو پایین کشیدم از حمایت نکردن رستاک و سکوتش نه طوفان و نه رعد و برقی توی دلم راه افتاد. یه وقت هایی باید نباشی تا به آدم ها اجازه بدی

راحت پشت سرت حرف بزنی. من هم با رفتنم از اون میز، جمع

رو خونوادگی گذاشتم تا به دور از یه غریبه با هم خلوت کنن.

مقابل پنجره ی تمام قد شیشه ای بخار گرفته ایستادم. هوس کردم یه

کم هوای خنک بخورم، در ریلی رو کشیدم، باد سردی به

صورتم اصابت کرد، شونه هام از سرما لرزید. منظره ی دلچسبی داشت، رنگ درخت ها ترکیبی از زرد، نارنجی، قرمز و سبز

شده بودن و با نم نم اشک های زنونه ی پاییز، تر و تمیز و براق جلوه می دادن. اون وسط برای پایان زندگی برگ ها، باد اومده بود!

اون ها رو وادار به رقص باله می کرد! معنیش یعنی رقصیدن به

ساز دنیا... کاری که من بلد نبودم! دیگه مثل کسی که توی تاریکی

و سرما تب کرده و هذیون میگه نمی ترسیدم.

به نوعی بی خیالی دچار شدم، به خودم قول دادم به زودی تمام زخم های خراشیده ام رو خوب می کنم، دوباره اون روی خوش زندگی رو می بینم، همه ی گره های کور رو باز می کنم. حرف ها و دلداری هایم بهم قوت قلب داد، حال دلم زیر و رو شد. با عزمی راسخ، اراده ام صد برابر فولادی شد از سرزمین افکارم بیرون اومدم.

چند بار نفس عمیق گرفتم. لبخندی به مساحت کل دنیا روی لب هام نشست.

نمی اومد از اون چشم انداز زیبا دل بکنم، اما موعد رفتن بود. برای جمع کردن وسایلم به سمت کمد لباس خیز بر نداشته بودم که با یه جسم سخت سینه به سینه شدم! شاکیانه با تیله های مشکی چشم هاش نگاهم می کرد! خجالت زده چند قدم به عقب رفتم. تقریبا لبه ی بالکن بودم. با حالت طلبکارانه ای نگاهش رو بهم دوخته بود. مثل دکمه ی لق پیراهن می موند. حس های خوبم رو داشت با امواج منفی اش از بین می برد. عین کسی که یه شب تا صبح درسی رو مرور می کنه دوباره حرف های امیدوارونه ام رو توی ذهنم آوردم. حس کردم اومدنش از سر اجباره! روم رو ازش

گرفتم بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-می دونم لای منگنه گذاشتنت و اینم می دونم چه قد ازم بدت میاد،
اما نیازی به فیلم بازی کردن نیس؛ چون قصد ندارم بمونم و جای
کسی رو تنگ کنم.

از شدت سوز و سرما حرف که می زدم صدام می لرزید و بخار
دهنم توی هوا می پیچید. من هم تازه حموم کرده بودم، انگار
لخت و برهنه وسط چله ی زمستون روی برف های پارو شده
نشسته بودم. دیگه نتونستم حرف هام رو ادامه بدم دست هام رو
توی جیب پالتوم فرو بردم که گفت:

-ازت بدم نمیاد... ازت متنفرم! اگه اون روز دستم بهت می رسید
بلایی سرت می آوردم که تا آخر عمر یادت بمونه! الان محض
خاطر پدر و مادرم و سورنا باهات کار ندارم تا به وقتش! حالام
بچه بازی در نیار! میرم به همه می گم همین جا می مونی و جایی
نمیری!

اون مستبد و خودخواه چی می گفت؟! اون چه مدل راضی کردن بود؟! صد و هشتاد درجه سمتش چرخیدم. هم از تهدیدش خیلی بدم اومد و بهم برخورد هم از طرز حرف زدنش انگار به نوکر و زیر دستش دستور می داد. داغ کردم. خون به مغزم نمی رسید. تند روی سینهش زدم و با لحن مسخره ای گفتم:
-وای گر خریدم از ترس! تو بال سر من بیاری؟! خر کی باشی!

مچ دستم رو اون قدر پیچ داد که یه دور دور خودم چرخیدم. نزدیک بود اشکم در بیاد. عوضی خیلی زورش زیاد بود! همون جور که توی خودم گره پیچم کرد زیر گوشم گفتم:
-کسی تا حالا جرات نکرده با من این جوری حرف بزنه. اما حیف که اون بیرون کلی آدم نشسته وگرنه نشونت می دادم یه من ماست چقدر کره داره!

از عصبانیت گر گرفتم و نفس نفس می زدم. هر چی تقال کردم دستم رو آزاد کنم زورم نمی رسید! می دونست خیلی درد دارم اما منتظر بود ازش خواهش کنم تا ولم کنه. حتی اگه دستم قلم می شد

بهش رو نمی زدم! مچم رو ول کرد، رد قرمزی روش جا موند با
نفرت شدیدی نگاهش کردم. عین خیالش هم نبود. خیلی ریلکس
دستی توی موهاش کشید و لبخند پیروزمندانه ای زد. سرش رو
نزدیک صورتم آورد، یه حال بدی شدم.

-فکر کردی منم صاحبخونه ی مفرگی تم؟! یه تیشه دستت گرفتی

همه رو از دم باهاش زخم کردی. پدر و مادرم خیلی برام با
ارزشن که به خاطرشون پا شدم اومدم این جا تا تو رو راضی کنم؛
پس بدون؛ چون اجازه نمیدم کسی دل شون رو بشکنه. حالم می
مونی و جایی نمیری! الانم وحشتناک خوابم میاد میرم بهشون خبر
میدم که راضی شدی.

چقدر از خود راضی و مغرور بود! حرف هاش مثل جوهری که
لوح سفیدی رو لک کنه قلبم رو سیاه کرد. پررو و یه کاره
داشت برام تصمیم می گرفت! تصمیم که چه عرض کنم یه
جورهایی تعیین تکلیف بود! با عصبانیتی شدید هنوز از بالکن
بیرون نرفته بود که گفتم:

-تو غلط می کنی بری همچین چیزی بگی. من اَبم با یه عوضی تو

یه جوب نمیره.

بر خلاف انتظارم که باید عصبی میشدا! خنده ای بلندی سر داد:

-دنیا این قدر ارزش نداره که به خاطرش بدویی. واسه شام

می بینمت دختر عمو!

از تعجب وا رفتم! مردمک چشم هام از کاسه فرار می کرد! با

رفتن رستاک، فرصتی برای حالجی رفتار متضادش نداشتم؛

بالافاصله سورنا و عمو و زن عمو اومدن بهشون گفته بود پایان

مذاکرات با موفقیت به اتمام رسیده! از شادی چشم هاشون برق

می زد.

عمو: به خونوادمون خوش اومدی.

سورنا: بیا مامان خانم همیشه آرزو داشتی دختر دار شی خدا یه

پاچه خانم بهت داد .

زن عمو خندید و گفت: خدا رو شکر که نرفتی.

طوری بغل کرد که انگار برنده ی جایزه ی اسکار شده بود. همون لحظه دهنم قفل شد! دیگه نتونستم از رفتن حرف بزنم اون قدر شاد بودن که دلم اجازه ی هیچ اما و اگری بهم نداد. من به جای اون ها با نه آوردنم می شکستم. قصه ی هزار و یک شب شهرزاد تموم شد و پرده ای از فصل جدید زندگیم کلید خورد. سورنا گربه ام رو برام آورد، چقدر با دیدنش خوشحال شدم. لمس و نوازش همدم تنهایی هام همیشه آروم می کرد. یه دل سیر بغلش کردم. اون سه نفر که فاتح جنگ شده بودن. مسرور از پایان نبرد رفتن و تنهام گذاشتن.

با ملوسک خانم روی تخت دراز کشیدم. خیلی فکر هام رو ورق زدم. اون آدم مغرور با کار و بارش تصمیم رو برای رفتن عوض کرد. شاید فقط برای موندن یه نفر می تونست راضی م کنه، که نود درصد از روی تند لج و لجبازی شد!

نقشه ها براش داشتم. من آدمی نبودم بذارم کسی برام خط و نشون بکشه.

نمی دونم چرا، دیگه میون دو راهی نبودم؟ تموم عصبانیتیم پر کشید! موسیقی آرومی توی گوشم پیچید! جدا از کینه ای که از رستاک داشتم مثل سایز شدن لباس مورد علاقه مورد علاقه بعد از چند ماه چشم انتظاری یا نوشیدن یه لیوان آب انار ملس خوشحال و سر حال بودم. موندن و جنگیدن با اون آدم خوشحالم می کرد. عین تابی که آروم آروم هول می خورد غرق شادی شدم. تندی بلند شدم از توی کمد یه بافت یشمی رنگ با شلوار سفید پوشیدم. موهام و خشک کردم از همون اول تصمیم گرفتم خودم باشم، نه تغییری توی پوشش و نه توی رفتارم بدم. گوشیم رو چک کردم. روشنگ عوضی حتی جواب مسیج ام رو هم نداده بود. یه کم کینه ای بود؛ ولی با گذشت چند روز دوباره همه چیز و فراموش می کرد.

چرخ توی اتاق زدم. دیگه قرار بود مال خودم بشه. باز رسانه نگاهش کردم یه تخت دو نفره سفید که طبق معمول دو تا پا تختی کنارش بود و یه میز آرایش رو به روی در ورودی قرار داشت. کشوی میز رو باز کردم. تموم وسایلم اون تو بود! یه کم رژ صورتی زدم. نگاهی از توی آینه کردم.

حواسم به قیافه ام نبود خیره به سرنوشتم فکر کردم. آدم از فردای خودش خبر نداره. اون روز که برای استخدام رفتم و رد شدم، بعدش کلی قرص خوردم و سر از بیمارستان در آوردم. اون جا کجا و خونه ی عمو کجا؟!!

وقتی تموم رنگ ها رو سیاه می دیدم، به زمین و زمون گیر می دادم، تموم کاموهای پیچ خورده رو با دندون می بریدم ولی دیگه فرق می کرد. با این که نمی دونستم چی در انتظارمه اما توی اون شرایط جدید یه کم شونه هام زیر بار همه ی مسئولیت های سنگین و بی رحم زندگی احساس سبکی می کرد.

رستاک راست می گفت: "زندگی ارزش دویدن نداشت." بی تعارف دیگه حوصله ی هیچ دور برگردونی رو نداشتم. دلم احتیاج به روندن توی یه جاده ی بدون پیچ و خم و مستقیم داشت.

با صدای مسیج موبایل از آینه دل کندم. واریز یه مبلغ گنده به حسابم که اصلا هم خوانی با رقم رهن خونم نداشت!

نمی خواستم حالا که حسابی مزاحم زندگی عمو شدم دخل و خرجم گردنش بیوفته .

هنوز تصمیم داشتم کار کنم که دستم توی جیب خودم باشه و استقلال مالی داشته باشم.

بدون تعجیل پیش عمو که توی حیاط بود رفتم. با کت و شلوار خوش دوخت و طوسی رنگش واقعا با ابهت تر به چشم می اومد. از نگاه معترض و اخم های در همم، همه چیز رو خوند، به گوشی اشاره کردم .

برای رد دلخوری لبخند به لب گفت:

-تو الان دخترم شدی؛ پس خواهش می کنم به خاطر یه پول تو جیبی ناقابل سگرمه هاتو تو هم نکن! تازه با اجازه ات می خوام با پول رهنهت واست سهام بخرم تا با سودش بتونی سرمایه جمع کنی. -مگه پول رهن خونه ام...

سورنا از پشت فرمون عمو رو صدا زد، تا اومدم ادامه بدم دستی به بازوم کشید و قبل رفتن گفت:

-ببخشید دخترم امروز خیلی عجله داریم.

یعنی به اون همه پول تو جیبی می گفت؟

من چه جوری می خواستم اوت حجم از مهربونی رو جبران کنم؟!

چرا همه خوب بودن جز رستاک؟! نمی دونم شاید وقتی حتی اثر انگشت دو نفر بهم شبیه نبود!

انتظار زیادی داشتم که اخلاق اون با خانواده اش یه جور باشه! جدا از رستاک مغرور، احساس می کردم

صاحب یه خانواده ی فوق العاده خوب شدم. برای منی که از

داشتن خواهر یا برادر محروم بودم، بودن با اون ها بهم حس خوشایندی تزریق می کرد. دیگه همه جا سکوت مطلق نبود! صداهای دیگه ای می اومد، یه زن و شوهر عاشق رو می دیدم که زندگی و بچه هاشون برایشون

خیلی مهم بود. توی قلب شون برای منی که حتی مامان خودم دوستم نداشت و اضافی می دونستم جا بود!

با خوشحالی زائد الوصفی به سمت آشپزخونه رفتم. زن عمو یه سبد میوه و زیر دستی و چند مدل آجیل و خشکبار آورد، تا شب قرار بود تنها باشیم.

صحبت هامون گل انداخت از هر دری تعریف کردیم. یه کم از خودم گفتم.

مادرم، طلاقش، زندگی بعد اون و... برام خیلی متاثر شد.

اخلاق و حرف های شیرین و راحتی داشت.

با هم نشینی در کنارش اون قدر بهم خوش گذشت که انگار با یکی از هم سن و سال های خودم توی کافی شاپ نشسته بودم و گپ می زدم. تنها چیزی که اصلا به چشم نمی اومد اختلاف سنی زیادمون بود. خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم با هم چفت و بند شدیم.

میون قهقهه خندیدن هامون بدجور تشویش گریبان گیرم شد. نیاز به یه تعهد، دلگرمی یا رفع تردید داشتم. سر در نیاورد وقتی التماس گونه دست هاش رو گرفتم و به چشم هاش زل زدم.

-رسپینا، چت شد عزیزم؟! -

-ازتون یه قول می خوام! -

-چه قولی؟! -

-قول بده هر زمانی احساس کردی اندازه سر ارزن از تصمیمی که گرفتی پشیمونی. فقط با یه نیم نگاه بهم بفهمونی رفتنی ام. به جان خودم بدون دلخوری میرم.

از حالت ملتمس و اشک های روی گونه هام که مثل نبض آروم و بی صدا می زد. چشم هاش پراشک شد. دستم رو محکم فشار داد.

-تو همون آدمی هستی که من و یاد گذشتم می ندازی. اخلاقت کپی
جوونی های خودمه. وقتی سر صبحونه گفتم از اون هایی نیستی که
آویزون کسی بشی به رفتارت ایمان داشتم. سر قوت قلب، برای
اولین و آخرین بار می گم تا هیچ تردیدی تو دلت نمونه. به خدا
عین بچه هام برام عزیز شدی و موندنت از روی اجبار نیس! برات
قسم می خورم وقتی حس کردم پشیمونم، مستقیم و صاف درست مثل
الان تو چشم های آبی و قشنگت زل می زنم و می گم.
راسخ و محکم حرف زدنت قلعه ی شک و تردیدهام رو آوار کرد.
دیگه ذره ای به فکرهای زننده ام توجه نکردم. اشک هام رو پاک
کرد و گفت:

-حالا ناهار چی بپزیم؟

-نیمرو.

-وا مگه تخم مرغ غذاست؟!!

-حالا که هیچکی خونه نیس. غذای مفصل رو بذاریم برای شب که
همه هستن!

بعدم مادر همه ی غذاهای عالم تخم مرغه!

خنده ی از ته دلی کردیم. از اون ها که هم چشم هات، هم لب هات
می خندن!

ناهار چیزی شد که من گفتم. در عوض برای شام دو نوع غذای ایرانی خوشمزه درست کرد. منم یه سالاد خوش رنگ و تزیین شده آماده کردم. اون لندهور تا شب از اتاقش بیرون نیومد. مثل این که خوابش خیلی سنگین بود و فیل تکونش نمی داد مخصوصا وقت هایی که خیلی خسته بود.

جز پختن کباب تقریبا کار دیگه ای نمود. ساعت طرف های هفت، هفت و نیم شب بود. عمو و سورنا، نیم ساعت، سه ربع دیگه قرار شد خونه باشن. زن عمو گفت:

-من میرم رستاک رو بیدار کنم بیاد کباب ها رو آماده کنه. بعدم؛

بوی قرمه سبزی می دم یه دوش می گیرم و زودی میام.

تا اسم جن او مد ظاهر شد! سرش رو به عالمت سلام خم کرد و گفت:

-رستاک خودش بیدار شده!

زن عمو از صدایش برگشت و دستی به کمرش زد.

-به به ساعت خواب. ایشالا که دیگه سر حال شده باشی؟!!

از کنایه ی حرف مادرش، خنده ی قشنگی کرد و گفت:

-قبراق که شدم، اما اگه زودتر این ضعفه بر طرف نشه هیچ

تضمینی بابت اخلاقم ندارم.

زن عمو رو به من گفت:

-بهتره اخلاقش رو بشناسی. یکی بی خوابی یکی هم گرسنگی نافرمانی
بد دماغش می کنه. طوری که غریبه و آشنا سرش نمی شه!
منم نامردی نکردم صبحه رو حرفش گذاشتم.
بله، صبحی کاملاً از رفتارش پیدا بود.

زن عمو غش غش خندید. رستاک چشم غره ای تحویل داد، اما از
رو نرفتم. در قابلمه ی مسی روی اجاق گاز رو باز کرد. صدای
قل قل خورشت و بوی عطرش بلند شد.

از پشت سر که نگاهش می کردم واقعا خوش هیكل بود. یه ژیله ی
مشکی با گرمکن هم رنگش پوشیده بود که الحق بهش می اومد.
رفتارش نسبت به صبح خیلی بهتر شده بود مثل این که زن عمو
همچین بیراه هم نمی گفت، بدخوابی سیم هاش رو قاطی پاطی
می کرد. دیگه اخم و تخمی میون چهره اش نبود، با دیدن غذا گفت:

- به به! ببین ژیلا بانو چه کرده!

زن عمو: حاصل کار من و رسپیناس.

یه قاشق توی خورشت زد و گفت:

-امیدوارم حکایت آشپز که دو تا می شه و این داستان ها نشده باشه.

از حالت حرف زدنش بدم اومد با لحن نچندان دوستانه ای گفتم:
- همه ی زحمت ها رو زن عمو کشیدن من فقط سالاد رو آماده
کردم.

یه قاشق از قرمه سبزی رو مزه مزه کرد و گفت:
- هنوز جا نیفتاده.

زن عمو: جا می افته. رستاک، بی زحمت اون ظرف ها رو از
کابینت در میاری!؟

باشه ای گفت و جلو اومد. بی اعتنا به اون از جا بلند شدم. به
زن عمو گفتم:

- بگین کدوم کابینته خودم در میارم.

به حالت ذوق آلود یه نگاه به من و یه نگاه به رستاک کرد و گفت:
- الهی قربونت برم! اینم از حسن های اومدنت. دیگه تا تو رو دارم
غم ندارم.

همش قدم نمی رسید؛ می خواستم به اینا بگم... تو اون کابینت سمت
راستی... رستاک پس تو باربیکو رو آماده کن!
رستاک سر به سر مامانش گذاشت و به شوخی گفت:

-با یه صندلیم می شد کارت رو راه بندازی و به کسی نگیا... ببینم شما که قدت نمی رسه مجبوری ظرف ها رو اون بالا بالاها بچینی؟!!

زن عمو: والا با صندلیم قدم نمی رسه. شمام به جای حرف زدن برو زودتر کباب ها رو حاضر کن تا بابا و سورنا نرسیدن. در یخچال رو باز کرد یه پرتقال در آورد:

-بذار سورنا بیاد اون درست کنه. گشمنه تا شام حاضر شه چی بخورم؟!!

زن عمو بهش محل نداشت و از آشپزخونه بیرون رفت. شوخ طبعی ام گل کرد:

-می خواین براتون شیر قهوه حاضر کنم؟!!

چپ چپ نگاهم کرد. خودم رو مشغول در آوردن ظرف ها کردم. قیافه اش خیلی با نمک شده بود از شدت خنده ای که مجبور بودم بی صدا ادا کنم شونه هام می لرزید! با احتیاط بشقاب ها رو روی کابینت گذاشتم. اون هم پرتقال رو روی میز گذاشت.

از جایی که بود فاصله گرفت و آروم آروم به سمتم اومد. یه کم ترسیدم و عقب عقب رفتم. با پلیدی گفت:

-چیه دختر عمو؟! ما قراره دیگه با هم زندگی کنیم؛ پس سعی کن
ازم نترسی.

یه دستش رو بالای سرم خیمه زد، اون یکی دست آزادش رو حائل
بین مون قرار داد. هیچ راه دررویی نبود! نباید نشون می دادم
ترسیدم. خیلی فاصله مون بهم نزدیک بود. توی اون حال داشتم
آنالیزش می کردم که یه سر و گردن ازم بلندتر بود و حسابی
اجزای صورتش جذاب بود.
با تهدید گفتم:

-کاری کنی طوری جیغ می زنم که چهار تا خونه اون ورترم
بشنون!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-جیغ بزن! بعدش ببین مامان، حرف منی که پسرشم و قبول داره یا
تو رو!

به نظرم پیشنهاد خوبی بود. دهنم رو وا کردم که تندی دستش رو
جلوی دهنم گذاشت. صدای میو میوی گربه ام بلند شد. توی پاهام
وول می خورد انگار می خواست ازم دفاع کنه. میون چشم های
رستاک غرق شدم. چیزی به اسم لجن و کثافت توشون وجود نداشت.

حس کردم فقط قصد داره ازم زهر چشم بگیره! عجیب بود با اون تصور خیالم راحت شد و قلبم با ریتم آروم و منظمی میزد! فهمید قصد جیغ زدن ندارم. دستش رو پایین آورد یه خرده نفس گرفتم. نزدیک صورتم گفتم:

-مامانم تا از جفت پسرش مطمئن نبود اجازه نمی داد یه دختر جوون زیر یه سقف باهامون زندگی کنه. پس لازم نیس الکی بترسی.

باید از خودم دفاع می کردم منم مصمم و کوبنده گفتم:
-از منم مطمئن بوده که ازم خواست باهاتون زندگی کنم.
انتظار نداشتم این جمله رو بگه.
-شک ندارم.

یه حال خوبی شدم. خودم رو میون یه قنادی پر از شیرینی های خوشمزه تصور کردم. شاخه نبات توی دلم آب شد. حد و حدود تنفرم خیلی کمتر از صبح شد.

با سرخوشی و غرور خیلی زیادی مثل ماهی از زیر دستش سر خوردم. خم شدم گربه ام رو بغل کردم تا از میو کردن بیوفته.
متبسم گفتم:

-نترس دخترم. عمو هاپو نیس که ازش بترسی. مگه نه عمو؟!!

سرش رو بااعل گرفت با دندون لبش رو گزید که خنده اش رو نبینم. بعد ملوسک رو ازم گرفت و به حالت دستوری گفت:

-فعلا ظرف هات رو در بیار و مسخره کن تا به وقتش!

بعدم رفت روی صندلی نشست و به ملوسک گوشت داد. پوکر شده بودم. خداییش انگار اخلاقیش اون جوری که من فکر می کردم بد نبود فقط فکر کنم نحوه ی آشنایی مون باعث کدورت بین مون شده بود.

همه ی ظرف و ظروف رو روی میز گذاشتم. یه دستمال برداشتم که ظرف ها رو پاک کردم. آستین هام رو بالا زدم یه آن چشمش به من دستم که هنوز رد قرمزی روش بود افتاد. بلافاصله نگاهش رو دزدید.

دیگه هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد. زن عمو از حموم بیرون اومد، رستاک از تنبلی دست کشید و رفت که بساط کباب رو راه بندازه.

بیست دقیقه بعد عمو و سورنا اومدن. سورنا از دم در گفت:

-به به چه بوهای خوبی میاد. رسپینا خانم کاش زودتر می اومدی.

بهش لبخند زدم و گفتم:

-خانمش رو برداری راحت ترم.

چشمی گفت و رفت لباس هاش رو عوض کنه. شام رو توی سالن باشکوه پذیرایی چیدیم. دور تا دور میز دایره ای شکل نشسته بودم. این بار من و رستاک پیش هم بودیم. بشقاب برنجم رو برام پر کرد. کارش رو به حالت احترام خطاب کردم.

عمو: خب ژیلا خانم، دختر داشتن چه حسی داره؟!!

زن عمو خوشحال و شاد گفت:

-عین خود بهشته، تا شب از هر دری حرف زدیم با هم شام پختیم

کلی گفتیم و خندیدیم. تازه جاتون خالی یه ناهار لاکچری خوردیم.

رستاک: یه ذره از اون ناهار لاکچری تون برا منم می داشتین.

زن عمو چشمکی زد و گفت:

- حدس بزنین چی بود؟!!

یه کم حدس های جور باجور زدن آخر سر گفت:

-تخم مرغ خوردیم.

از خنده ریشه رفتن، البته رستاک کمتر از بقیه می خندید و بیشتر به لبخند اکتفا می کرد.

سورنا: ماما روت شد بعد از اون تخم مرغی که به خورد رسپینا دادی یه عالمه ازش کار کشیدی؟!!

-کدوم کار؟! والا من فقط یه سالاد کوچولو درست کردم.

سورنا: با اون ناخن هاتون؟!!

گیج نگاهش کردم، به رستاک اشاره کرد. فهمیدم قضیه از چه قراره؛ پس آدم حساسی بود. خوراک خودم بود حالش رو بگیرم. با آب و تاب گفتم:

-به جان خودم خیلی سعی کردم بهداشتی درستش کنم. کلا من بهداشت رو رعایت می کنم؛ فقط چند باری این آب گوجه ها با تخم هاشون هی زیر ناخن هام می رفت. البته بگم ناخن هام تمیزه.

رستاک قاشقش رو سر جاش گذاشت، به حالت چندشی جلوی چشم هاش رو گرفت. معلوم بود خیلی حالش بهم خورده. نزدیک بود از خنده بترکیم.

آخر سر دلم به حالش سوخت گفتم:

-زن عمو شاهده دستکش دستم بود.

دستش رو برداشت و با خیال راحت شروع به خوردن کرد.

سورنا با نگاه به کباب ها گفت:

-رسپینا، چند سیخ می خوری؟!!

از جایی که خبر داشتم طرفدار پرسپولیسه عدد چهار رو با معنی نشونش دادم،

اول نگرفت و با تعجب گفت:

-جدی چهار سیخ می خوری؟!!

یه بار دیگه عالمت چهار رو نشونش دادم. دوزاریش افتاد.

سورنا با خنده گفت:

-ا شمام استقلالی؟! پس دو به یک شدیم. حالا که این جوریه تو و رستاک باید شیش سیخ بخورین.

صدای شلیک خنده ام بلند شد کلا خیلی با صدا می خندیدم طوری که بقیه رو به خنده می نداختم .

بعد هم گفتم:

-اما اول طرفدار بایرن مونیخم، دوم دورتموند؛ اونم به خاطر

گوتزه.

سورنا: نشون دادی بیشتر آلمانی هستی تا ایرانی؛ ولی من قبول ندارم. این جورى نمى شه. مامان بيا تو استقلالى شو كه از اين به بعد اين دو نفر منو كچل نكنن.

عمو: يار كشيۀ پسر م؟! فعلا كه ما مردا سه به دو از خانوما جلو تريم.

سورنا از خوشحالى سوتى كشيده. من مى مردم هم نمى داشتم كسى ازم جلو بزنه.

حق به جانب گفتم:

-نخيرم خان عمو. فعلا كه هر دو سه به سه مساويم.

عمو: مگه جز تو و زن عمو كسى ديگه اى هم هست؟!!

-آره. گربه ام رو حساب نكردين.

چقدر از حرفم خنديدن. صدای خنده ی رستاك هم در اومد.

اون شب حس مى كردم ميون يه جزيره ي مملو از آرامش و عشق

و دوست داشته شدنم. ماه جمع من شده بودم اون هام مثل ستاره

دورم مى چرخيدن. چند بار از خودم نيشگون گرفتم تا مطمئن شم خواب

نیستم و بیدارم.

شب خیلی قشنگ به پایان رسید. اتاق های رستاک و سورنا بالا و اتاق های من و عمو این ها پایین بود. بعد از دوران سخت تنهایی زندگی کردن دیگه مجبور نبودم در خونه رو قفل و بند کنم. یاد اون معتاد عوضی افتادم که یک سال تموم هزار بار ترس رو به جونم انداخته بود! حتی با وجود قفل و بست، پا تختی رو هم پشت در می داشتم تا احتیاط کامل کنم.

به خودم امید دادم همه چی تموم شده و با مرور گذشته حال خوب الانت رو خراب نکن!

سایه ی فکرهام رو توی خونه ی جدید انداختم و به جاش کل اون روز رو توی ذهنم حلجی کردم از برخورد اول رستاک بعد هم نحوه ی راضی کردنم و در پایان، شب خیلی قشنگ با کلی شوخی. کینه ام ازش کمتر شده بود، اما اعلام انزجارش توی گوشم بود و خوب می دونستم تو فکر تلافی کردنه؛ پس باید احتیاط می کردم. جمع بندی کل افکارم این شد؛ حد فاصله ام رو باهش رعایت کنم. بی خوابی به سرم زده بود، بلند شدم لپ تایم رو روشن کردم منتظر شدم تا صفحه اش بالا بیاد. میون چند سایت مختلف دنبال کار

گشتم. فقط کافی بود لب تر کنم تا عمو یا شرکت خودش یا رستاک رو بهم پیشنهاد بده؛ ولی دلم می خواست بدون سایه ی اون ها مستقل باشم و از روی اجبار کاری رو قبول نکنم. عمو و سورنا توی شرکتی که زیر مجموعه ی شرکت مادر که مدیریتش به عهده ی رستاک بود مشغول بودن به همین خاطر اون روز استخدام، اون ها رو ندیده بودم. چند آدرس روی کاغذ نوشتم و توی کیفم گذاشتم و به امید فردایی پر تکاپو خوابیدم.

ساعت هفت و نیم چشم هام رو باز کردم از تصویر زیبا و روح نوازی که توی قاب پنجره بود کرور کرور حس خوب دریافت کردم. شدید دوست داشتم توی رختخواب گرم و لطیف بمونم و خواب های رنگی ببینم، اما مثل جت بلند شدم تا کسی بیدار نشده از خونه بیرون برم.

ایمان داشتم اگه بفهمن سراغ چه کاری میرم مانع میشن! در بالکن رو باز کردم تا هوای اتاق عوض شه. بدون وقت تلف کردن بیست دقیقه ای آماده شدم. خاطره ی بد شرکت رستاک باعث شد یه نمه آرایش کنم. با پالتو و شلوار سرمه ای، شال گردنی قرمز، مقنعه ای

که شبیه دوران دانشجویی م می شدم یه تیپ ساده در عین حال آراسته و خوش پوش زدم. کیفم رو برداشتم.

به طرف آشپزخونه رفتم. رستاک با لباس های خونگی روی یکی از صندلی ها نشسته بود یه لیوان چای توی دستش بود که بخار هوس انگیزی ازش بلند می شد .

چند ثانیه ی خیلی کوتاه بهم نگاه کرد و خیلی زود به حالت بی اهمیت نگاهش رو ازم گرفت.

راستش من هم بی تفاوت بودم برام مهم نبود محلم بذاره یا نه! در حالی که هیچ عجله ای نداشتم اما حوصله ی صبحونه خوردن و رویا رویی با بقیه و البته توضیح و تفسیر و نشستن در کنار رستاک مغرور رو نداشتم! انگار می مرد یه سلام و صبح بخیر از دهنش در بره.

از توی یخچال یه قوطی آبمیوه با سیب برداشتم. با خودم گفتم: اگه عمو اینا بیدار شن ببینن خونه نیستم رستاک بهشون خبر می ده، با همین خیال از کنارش رد شدم و مسیر طولانی حیاط خیلی قشنگ رو با گام هایی بلند طی کردم.

با گاز زدن به سیب هم به حیاط هم به ماشین های مدل بالا نگاه کردم. دقیق نمی دونستم هر کدوم شون برای کیه! تصور کردم مثلا

شاسی مال رستاکه، اون مال عمو، اما آخری که یه اوپتیمای قرمز بود مطمئن بودم برای سورناست.

ته مونده ی سیب رو پرت کردم، با باز شدن در حیاط خودم رو میون کوچه ی پت و پهنی دیدم که خروارها برگ خشک روی زمین افتاده بود و گنجشک توش پر نمی زد. اواخر آذر ماه بود. هوای سرد با نامردی تموم به صورتم سیلی می زد! شالم رو بالا آوردم تا سرما کمتر اذیتم کنه. به برگه ی توی کیفم نگاه کردم .

اولین جایی که باید می رفتم با خونه حدود یه ساعت فاصله داشت. اون هم عجله ی مردم برای چی بود؟! اون همه حرف و راننده از کجاش در می آورد؟! انگار تحلیل گر کل امور دنیا بود! خیلی رو مخم راه می رفت! هنذرفری رو توی گوش هام فرو کردم. خدا رو شکر دیگه مجبور نبودم به حرف هاش گوش بدم! با حساب ترافیک لعنتی مسیرمون دو ساعت طول کشید.

جلوی آموزشگاه زبان پیاده شدم. کرایه رو حساب کردم و به ظاهر ساختمون ویلایی و قدیمی چشم دوختم. حس خوشایندی بهم منتقل شد. خیلی جالب و عجیب بود! میون منطقه ای مرفه

کمتراً ساختمونی از چنگال یه مشت پولدار برای بکوب و بساز در می رفت.

هر چی باشه خیلی ثروت پشت سرمایه گذاری توی اون کار پنهون شده بود! حالا چرا صاحب ملک اصراری برای پولدار شدن نداشت کمی برام جای سوال داشت!؟

شونه بالا انداختم و از راهروی باریک و مستقیم ساختمون رد شدم. صدای معلم مرد زبان انگلیسی و دانش آموزها پیچیده شده بود. خیلی زود به سالن اصلی که میز منشی اون جا بود رسیدم. -سلام من برای آگهی تون اومدم.

-سالم، بفرمایید بشینین تا آقای پالیز تشریف بیارن.

لبخند قشنگی زد. برخورد خیلی مودبانه ای داشت به جایی که اشاره کرد نشستم.

منشی، خانم جوون با ظاهر معمولی و بی آرایش بود. پیدا بود اخلاق چخوبی داره .

خیلی زود سر حرف رو به بهونه ی سرما باز کرد و صندلیش رو نزدیک شوفاز کشید تا گرمش شه. چه قد تفاوت بین اون با خانم عقیق وجود داشت!

عینک ظریفش رو برداشت و با بخار دهن شیشه اش رو پاک کرد.
یه کم که گرمش شد به طرف آشپزخونه که آبدارخونه اون جا
محسوب می شد رفت.

آموزشگاه یه خونه ی چند اتاقه و خیلی قدیمی با دیوارهای قطور و
سرامیک هایی که به تازگی نصب شده و لوازم خیلی ساده بود.

میون تصوراتم آقای پالیز رو صاحب آموزشگاه و مالک ساختمون
فرض می کردم که مرد مسن با ریش کم پشت و احتمالا عینک
ته استکانی و قد متوسطی بود که از خروارها پول چشم پوشی و
فقط به داشتن یه زبان سرای ساده بسنده کرده بود.

با صدای خانم منشی که خودش رو حکیمی معرفی کرد از
تصوراتم فاصله گرفتم. سینی چای رو به طرفم گرفت ازش تشکر
کردم. یه آمار مختصر راجع به سابقه ی کاریم پرسید. وانمود کردم
قبلا تدریس کردم.

قبول دارم دروغ گفتم و دیگه به اون صورت به کار کردن و پول
درآوردن احتیاج نداشتم اما شدیداً می خواستم دستم توی جیب عموم
نباشه. همین هم باعث شد عذاب وجدانم برای دروغ گفتن
سرکوب شه.

یه کوچولو بیسکویت برداشتم.

دل درد مختصری به سراغم اومد به همون بهونه به سمت سرویس بهداشتی رفتم .

رنگم مثل زعفرون روی پلو شده بود. نزدیک ماهیانه ام بود. کرم روی صورت و رژ لبم رو پر رنگ کردم و شکل طبیعی به خود گرفتم. وقتی بیرون اومدم آقای پالیز رسیده بود.

خانم حکیمی جلوی در ورودی اتاق رییس بود.

-آقای پالیز، یه خانم برای استخدام اومدن بگم بیان!؟

-بگین چند دقیقه صبر کنن بعد تشریف بیارن!

خانم حکیمی اطاعت امر کرد و اشاره کرد منتظر باشم. یه ربع

گذشت. موبایلم رو نگاه کردم هنوز حتی یه زنگ هم نخورده بود! احتمال دادم رستاک بهشون خبر داده که سراغی ازم نگرفتن. اما زشت شد که بی اطلاع قبلی از خونه بیرون زده بودم. خواستم به عمو خبر بدم که تلفن منشی زنگ خورد و مشخص شد آقای پالیز منتظرمه.

گوشی رو ته کیفم انداختم و بلند شدم. چند تقه به در زدم با اجازه ی ورود وارد شدم.

وقتی سالم کردم، نگاهم به آقای پالیز جلب شد! چقدر بین تصوراتم و او فاصله بود، نه مرد مسن، نه قد متوسط و نه عینک ته استکانی

به چشمش بود.

ظاهر امروزی و خیلی گیرایی داشت. موهای مشکیش با مخلوطی از هایلایت های قهوه ای ترکیب شده بود. چشم های عسلی رنگ و درشتی داشت.

خیلی محترمانه جواب سلام رو داد و خوش آمد گویی کرد. همون بدو ورود از برخورد خیلی خوبش کلی انرژی مثبت روونه ی دلم شد.

ظاهر اون اتاق درست مثل خود آقای پالیز امروزی بود. نقش خیلی قشنگی از کاغذهای دیواری منظره ی روح نوازی به اون جا داده بود. یه صندلی از میون صندلی های میز کنفرانس برای خودم کشیدم و مدارکم رو جلوی دستش گذاشتم.
با لحن مودبانه ای گفت:

-ببخشید که یه کم معطل شدین! چی میل دارین بگم براتون بیارن؟
-خواهش می کنم مسئله ای نیس. خانم حکیمی ازم پذیرایی کردن.
-بسیار خب؛ پس بریم سر اصل مطلب!

مدارکم رو قشنگ و با حوصله نگاه کرد و یه سری توضیحات

راجع به کار توی آموزشگاه داد.

-کار تدریس و مترجمی واقعا خسته کننده س و باید خیلی حوصله داشته باشین .

این جا ما هم زبان انگلیسی و هم زبان فرانسه تدریس می دیم و

الانم همون طور که توی آگهی درج شده؛ قصد داریم زبان

آلمانی رم اضافه کنیم اما مدرک شما برای زبان انگلیسیه!؟

من رو حساب مسلط بودن به زبون مادریم برای کار اومده بودم با اعتماد به نفس بالا در جواب گفتم:

-بله درسته! من مدرک زبان آلمانی ندارم اما فکر نمی کنم به هیچ

کسی برای زبان مادریش مدرک نمیدن.

با شنیدن حرفم نگاهش رو از روی کاغذها برداشت. لبخندی روی

لب هاش نشست که باعث شد دو تا چال خیلی قشنگ روی

گونه هاش بنشینه. نمی دونم چرا از بچگی عاشق چال گونه بودم

و براش ضعف می کردم!

آقای پالیز زبون مکالمه رو چرخوند و شروع به آلمانی حرف زدن

کرد. مسلط و خوب حرف می زد؛ ولی به پای من نمی رسید.

اول یه سری سوال های مختلف ازم پرسید که مثل بلبل جواب دادم

از قیافه اش رضایت می بارید. بعد در مورد حقوق و مزایا و تایم کاری گفت.

مکالمه مون که تموم شد صدای خنده اش بلند شد. خودم رو کنترل کردم زیاد محو چال گونش نشم. خنده اش بند اومد و گفت:

- خانم رستاخیز، منم به عنوان یکی از شاگردتون قبول کنین؛ چون فکر می کنم هنوز خیلی جا داره رو لهجه ام کار کنم.

این یعنی خبر استخدام شدنم، از ذوق و شوق بی حد و حصر به زور تو پوست خودم جا شدم! مدارکم رو به سمتم گرفت و گفت: -از فردا ساعت هشت صبح منتظرتونم. فعلا به صورت آزمایشی یه هفته کار می کنید؛ اگه تونستین و حوصله تون کشید. قرارداد امضا می کنیم.

خیلی آدم افتاده و با سوادی بود. هم از لحن حرف زدنش و هم از رفتار توام با ادب و فروتنی اش مشخص بود. اون قدر ادب داشت که رضایت خودش رو در قالب اخذ قرارداد عنوان نکرد و همه چیز رو پای موندن من بنا کرد.

نیشم تا بناگوش باز شده بود. اصلا فکر نمی کردم به همین راحتی

با اولین آدرسی که سراغش اومده بودم کارم ردیف شه. ازش تشکر کردم به احترامم بلند شد. ماشالا قد و بالایی داشت. خداحافظی کردیم. خیلی از محیط اون جا، از خانم منشی و برخورد بیست آقای پالیز خوشم اومد. دیگه نه حقوق و نه ساعت کاریش برام مهم بود. فقط مشغول شدن اون هم به عنوان معلم؛ شغلی که همیشه مامان بزرگم برام آرزو داشت اگه زنده بود شک نداشتم خیلی برام خوشحال می شد.

سازم کوک بود. از آموزشگاه بیرون اومدم. دلم خیلی برای روشنگ تنگ شده بود به بهونه ی آشتی و اخبار جدید سر راه از شکلات های مورد علاقه خردم و به طرف خونشون راه افتادم. خودش آیفون رو جواب داد. نه سالمی، نه علیکی. طلبکارانه گفت:

-خانم منت کش از این طرف ها! خداییش حفته پشت در نگهت دارم تا ساعت نه بیان با اشغال ها بیرنت.

-زر نزن. بزن اون دکمه رو یخ زدم از سرما.

دهن کجی کرد و در روزد از آسانسور بیرون اومدم با لباس های خواب صورتی لای در مونده بود تا بسته ی شکالت رو دید خودش رو توی بغلم جا داد. لوس بازی در آورد و گفت:

-فکر نکن با یه جعبه شکلات خر شدم. اگه نمی اومدی به خدا حالا حالا ها باهات آشتی نمی کردم... فعال بیا تو تا به حسابت برسم. نگاهی به خونه ی آروم و سوت کورشون کردم.
-روشنک، مامان خونه نیس!؟

-نه، خونه ی خاله س. شام کلی دعوتی داره از کله ی صبح مامان بیچاره ی منو به عنوان کوزت گرفته تا همه چی به اسم خودش تموم شه.

اون جوری خیلی بهتر شد. شال و مقنعه، پالتوم رو در آوردم، روی کاناپه نشستم با تعجب گفت:

-کجا بودی این وقت صبح!؟ تو که مقنعه نمی پوشیدی؟
بدون این که نگاهش کنم با سرسنگینی گفتم:

-مثلا ادعای رفاقت می شه. حتی نمی تونی حدس بزنی این چند

روز چه بلایی سرم اومده! اگه بدونی دارم از کجا میام.

-از کجا میای؟!!

-از بازداشتگاه.

-خیلی بی مزه ای.

چینی به دماغش داد. بی اعتنا، روکش شکالت رو باز کرد و توی دهنش گذاشت.

آزادانه روی مبل دراز کشید. باورش نمی شد باید طبیعی تر بازی می کردم مغموم گفتم:

-به جون خودم دروغ نمیگم! همون روز که ازت جدا شدم و

جنابعالی قهر کردی تا شب بیرون بودم وقتی اومدم خونه پسر صاحب خونه مثل همیشه چند تا غلط اضافه کرد منم تحمل نداشتم کل دق و دلیم رو سرش خالی کردم بعد هم با مشت زدم دماغش رو شکوندم، اونم ازم شکایت کرد.

با پوزخند گفت:

-اون رسپینای شجاع خیلی وقته مرده.

-به کی برات قسم بخورم باورت شه؟!!

-بگو به مرگ بابام!

-به مرگ بابام من اون شب زدم دماغ اون معتاد رو شکوندم.

جیغ خفیفی کشید و توی جاش نشست! کلی علامت تعجب و سوال توی نگاهش بود. هاج و واج پرسید:

-رسپینا، چه کار کردی؟! اگه از خونه بیرونت کنه تو این سوز و سرما، سر زمستونی می خوای چه غلطی کنی!؟

آهی کشیدم! خودم رو ناراحت نشون دادم. این جا دیگه پای قسم خوردن در میون نبود. متاثر گفتم:

-همون شب از خونه بیرونم کرد، مگه نمی گم بازداشتگاه بودم! ای کاش رضایت نمی داد لاقل یه جا برا موندن داشتم اما حالا چی!

همه چیز رو باور کرده بود، کلی به خاطر قهر بد موقعش به خودش فحش و بد و بیراه گفت. من از بدبختی هام می گفتم اون هم خودخوری می کرد. صورتش مثل کوره ی آتش از عصبانیت

قرمز شده بود.

تا یه ساعت فقط از دربه دری و چند روزی که مثلا بازداشتگاه بودم گفتم بدون پلک زدن فقط گوش می داد، یه لیوان آب هم دستم نداد. وقتی حرف هام تموم شد ساکت شدم و سرم رو زیر انداختم از روی مبل بلند شد اومد کنارم نشست و دلداریم داد.

-اشکال نداره، روشنگ که نمرده بذار آواره و در به در شی.
-خودت رو ناراحت نکن. فوقش میرم سفارت آلمان، میگم اوضاعم این جوریه کاری برام می کنن.

اگه بازیگر می شدم بد نبود! یه جوری زیر پوستی فیلم بازی می کردم که به گریه انداختمش. وقتی اشک هاش رو دیدم، دلم به حالش سوخت! مطمئن که شدم نقشه ام کار خودش رو کرده، آروم آروم یه سری چیزها رو گفتم. اولش به جونم افتاد و نزدیک بود خفم کنه بعدش بر و بر نگاهم کرد و هر چی دری وری بود نثارم کرد. چقدر بهش خندیدم، از حالت شوک که در اومد از هم خونه شدنم با عمو و شرایط جدیدم خیلی خوشحال شد و با ذوق گفت:

-وای رسپینا. به خدا دیگه خیالم ازت راحت شد. مخصوصا وقتی
گفتی عموت بچه نداره. این جوری معلومه از ته دل دوست داره
و مثل تخم چشم ازت مواظبت می کنه.

خبر نداشت دو تا پسر داره. باز هم از رو نرفتم یه کم سر به
سرش گذاشتم یه چیزهایی رو مخصوصا نگه داشتم تا به وقتش
سورپرایز بشه.

موقعی که پیش روشنگ بودم حساب ساعت و زمان از دستم در
می رفت تا شب که می خواست به مهمونی بره پیش هم بودیم.
زمان خداحافظی تازه متوجه ی موقعیت جدیدم شدم. پاک فراموش
کرده بودم دیگه تنها زندگی نمی کنم و بی خبر از صبح تا حالا
بیرون بودم. دم در خونه رسیدم ساعت هشت و نیم شب بود.
دکمه ی آیفون رو زدم، سورنا جواب داد.
با دلهره وارد حیاط تاریک شدم. باید یه درصد فکر می کردم
رستاک خبر نداده .

سورنا دم در ورودی مونده بود. سلامی کرد و آروم گفت:
-معلومه کجایی؟! اوضاع بد جور قاراشمیشه.

آمار خونه رو دستم داد استرسم بیشتر شد. کاش همون موقع که یادم بود به عمو زنگ می زدم و مطلعش می کردم.

اتاقم با در ورودی دو متر بیشتر فاصله نداشت، خواستم برم

لباس هام رو عوض کنم که با چهره ی در هم عمو مواجه شدم.

سر جام میخکوب شدم! نمی دونستم چه جوری اون اخم های تو هم

پیچ خورده رو باز کنم. زن عمو از پشت سر با دست اشاره کرد

چیز مهمی نیست. دندان هام روی رستاک کار می کرد با لبخند

شیکی به دیوار تکیه داده بود و از این حالت بدم لذت می برد.

اول عمو پیشنهاد داد بیا توی اتاقم حرف بزنیم که سورنا گفت:

-بابا، تنها شدن با رسپینا خطرناکه. مثل اون پسره می زنه نا

کارت می کنه!

اگه می تونستم با بی قیدی بخندم از خنده پس می افتادم فقط حیف

اون وسط عمو چپ چپ به سورنا نگاه می کرد و اجازه ی خندیدن

نمی داد. زن عمو جلوی دهنش رو گرفته بود و بی صدا می خندید.

سرم رو پایین انداختم و با هزار مکافات خودم رو کنترل کردم.

عمو: رسپینا، ما هشت صبح بیدار شدیم؛ این جا نبودی بازم هشت

شب برگشتیم خونه نبود، کاری به بیرون بودنت و کجا بودنت

ندارم فقط چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟! نمیگی یه عده آدم
نگرانت می شن!

"توی دلم با پر رویی تموم گفتم: من یادم رفت زنگ بزnm شماها
چرا زنگ نزدین؟!"

-ببخشید عمو، صبح که از خونه بیرون رفتم هیچ آدمی بیدار نبود
بهش خبر بدم .

بعدم خواستم زنگ بزnm که برام کار پیش اومد. باور کنین فراموش
کردم دیگه تنها زندگی نمی کنم! واقعا شرمنده ام.

عمدا هیچ آدمی رو غلیظ ادا کردم که رستاک خودش رو داخل آدم
حساب نکنه .

سرم رو بالا گرفتم انگار بولدوزر از روش رد شده بود. شکل
قرص جوشان خوش می خورد. اختیارم اگه دستش بود با جفت پا
توی صورتم می اومد. حالا نوبت من بود لبخند شیک تری
تحویلش بدم و کیف کنم.

یه ذره از اخم های عمو باز شد نفس راحتی کشید و گفت:

-دفعه ی دیگه خبر بده کجا میری و کی میای!

-چشم. دیگه تکرار نمیشه.

عمو: حالا می شه بپرسم کجا بودی؟!

باید همون لحظه جریان استخدام رو می گفتم به نظرم بهترین تصمیم رو گرفته بودم با دست دست کردن فقط موقعیت رو سخت می کردم، با لحن محکمی گفتم:

-سر کار بودم.

چشم هاش از تعجب گرد شدن نگاهی به بقیه کرد و پرسید.

-چی؟! مگه تو سر کار میری؟!

گفته بود توی یه سال گذشته از کل آمار رفت و آمد خبر داشته؛ پس باید راستش و می گفتم.

دسته ی کیفم رو نرم نرم به بازی گرفتم که راحت تر حرف بزنم و از دیدن اون همه چشم متعجب هول نشم.

-امروز کار پیدا کردم، از فردام قراره مشغول شم. تو یه آموزشگاه زبان...

آب دهنش رو قورت داد. دستی به گلوش کشید انگار با موجین کل موهای سرش رو کنده بودن از عصبانیت رنگ سفید پوستش مثل رزهای توی گلدون رو به روم شد. دو سه قدم به عقب برداشت. زن عمو تندتندی رفت از توی آشپزخونه یه لیوان آب آورد و به عمو

داد. نگاهی به سورنا کردم در کمال بی خیالی شونه ای بالا انداخت و با گوشی توی دستش ور رفت. زن عمو به نرمی گفت:

-بہتر نیس اول شام مون رو بخوریم بعد حرف بزیم؟!!

واقعا حوصله ی ساز مخالف و کش دادن الکی نداشتم، با چند ساعت تعویق کاری پیش نمی افتاد. تصمیم خودم رو گرفته بودم و به کسی حق دخالت نمی دادم.

-عمو، عذر می خوام اما فکر نمی کنم کار کردن من چیز بدی باشه.

عمو: چیز بدی نیست؟! به نظرت یه کم مسخره نیس با وجود دو تا شرکت، بچه برادرت بره زیر دست مردم کار کنه!
چیزی که از اول حدس می زدم، اگه کم می آوردم یعنی باید از این به بعد هر چی عمو می گفت همون می شد! نگاه بدی به رستاک کردم! روی حرفم با اون بود.

-عمو جون، اولاً من از کار شما هیچی حالیم نیس! دوماً تو این یه سالی که دنبال کار گشتم با همه جور آدمی سر و کله زدم؛ یکی از یکی مغرور تر و پر مدعتر؛ سر همینم با هیچ کدوم کنار بیا نبودم اما، هم این آدم و هم محیط کاریش با بقیه فرق داره، منم قول

دادم از فردا سر کار باشم و نمی تونم بد قولی کنم! شمام لطفا به نظر من اهمیت بدین!

عمو: من با کار کردن مخالفتی ندارم فقط روی حرفم اینه بیا تو شرکت های خودمون کار کن اصلا بیا به جای مهدوی تو شرکت رستاک مشغول شو!

همه داشتن به رستاک نگاه می کردن که مهر تایید روی پیشنهاد عمو بذاره، ولی اگه توی عمل انجام شده ازم می خواست پیشش کار کنم قبول نمی کردم. نداشتم دهنش باز شه گفتم:

-من جز زبانشرا هیچ جای دیگه ای کار نمی کنم!

عمو: چقدر کف دستت می دارن؟! چقدر غاز؟!!

-پولش مهم نیست.

حالا که دید قصد ندارم پیش اون ها کار کنم یه خرده فکر کرد و گفت:

-چند روز به من امون بده یه جای بهتر برات کار جور می کنم.

میخ توی دیوار فرو کردن بود. من می گفتم نره اون می گفت

بدوش سعی کردم خونسرد باشم، انصاف داشته باشم و به اون هم حق بدم! حرف بدی نمی زد فقط نگرانم بود.

به طرف اتاقم رفتم و با لحن خیلی خوبی گفتم:

-فعلا یه هفته آزمایشی قراره مشغول شم؛ قول میدم اگه موردی پیش اومد اون وقت دیگه رو حرف تون حرف نمی زنم و هر چی شما خواستین همون می شه!

الانم با اجازه تون من خیلی خستم زود بخوابم که فردا هشت باید اون جا باشم.

زن عمو: گرسنه می خوام بخوابی؟!!

-بیرون یه چیزی خوردم.

عمو: این جایی که می خوام بری آدرسش کجاست؟

به سمت عمو برگشتم. خوشبختانه آرام تر شده بود لبخند رضایت بخشی زدم و آدرس رو گفتم.

عمو: بسیار خب، فردا با ماشین من برو تا یه دونه بهترش رو

برات بخرم!

اصلا راضی به اون همه ولخرجی نبودم از طرفی نمی خواستم

بیشتر بهش مدیون شم. الکی گفتم:

-ممنون عمو جون؛ من رانندگی بلد نیستم.

عمو: کاری نداره یاد می گیری!

نگاهی به رستاک کرد و گفت: فردا رستاک می رسونتت؛ محل کارتون به هم نزدیکه.

عجب آدم سمجی بود! چرا باید با رستاک می رفتم؟ آگه می دونستم همچین پیشنهادی میده عمرا می گفتم گواهینامه ندارم با عجله گفتم:

-من صبح خیلی زود می رم؛ مزاحم خواب ایشون نمی شم!
رستاک تکیه اش رو از روی دیوار گرفت به طرف آشپزخونه رفت و گفت:

-نه اختیار دارین چه مزاحمتی. برم شامم رو بخورم و زودتر بخوابم که فردا باید کله ی سحری پاشم.

انگار خر بودم و متلکش رو نمی گرفتم! بقیه رو که می تونست گول بزنه اما...

سورنا و زن عمو دنبالش رفتن سورنا با مسخره بازی گفت:
- میگم حالا که فردا کله سحری می خوای پاشی، حلیم و نون داغم بگیر ماهارم بیدار کن! دور همی خوش می گذره!

رستاک: با کله پاچه چطوری؟!!

سورنا: اون رو بذار برا جمعه مهمون من.

اون ها با خنده رفتن فقط من و عمو موندیم که آمرانه گفت:

-فردا با رستاک میری!

سرم رو به حالت مثبت تکون دادم. جای هیچ نه و نوچی نبود باید

یه کم عقب نشینی می کردم، از سر پا موندن خسته شدم. وارد

اتاق شدم.

خودم رو روی تخت انداختم. ملوسک خواب بود. یه کم دراز کشیدم

بعد پا شدم لباس هام رو عوض کردم. برای فردا که آموزش

داختم یه ذره جلوی آینه تمرین کردم. دل دردم داشت شدید می شد

کشوی پا تختی رو باز کردم شاید قرص مسکنی چیزی توش

باشه اما نبود.

در اتاق زده شد و زن عمو با یه سینی غذا داخل اومد. بوی خوش

عطر قیمه پلو بلند شد و اشتها برای خوردن ترغیب شد.

-ممنون زن عمو، راضی به زحمت نبودم. گفتم بیرون یه چیزی

خوردم.

کنارم نشست:

-اما چشم هات یه چیز دیگه میگن!

زن عمو، ببخشید بهتون خبر ندادم و دل نگران تون کردم!
-اشکال نداره. صبح خواستم زنگ بزنم، ازت خبر بگیرم که
عمو شمارتو نداد؛ همش منتظر زنگ زدن خودت بود. راستش
خیلی ترسیده بود فکر می کرد گذاشتی و رفتی.
دلَم برای عمو یه جوری شد. گوشی رو ازم گرفت و شماره ی همه
رو سیو کرد.

چند لقمه غذا خوردم، ناخواسته دستم روی شکم رفت و آخی گفتم،
از زن عمو مسکن خواستم. رفت و بعد از چند دقیقه با یه لیوان
دمنوش و یه کیسه آب گرم برگشت و گفت:
-قرص ضرر داره با این ها حالت بهتر می شه.

دمنوش بد مزه رو به زور قورت دادم. پشت بندش چند لقمه غذا
خوردم تا مزه ی زننده اش از بین بره. دراز کشیدم و کیسه ی
آب گرم رو روی شکم گذاشت. هرچی اصرار کردم بره شامش
رو بخوره تنهام نداشت، تا وقتی پیشم موند که مطمئن شد حال
خوب شده.

بی منت بهم عشق می ورزید چیزی که اصلا از مادرم ندیده بودم.
جنس دوست داشتنش نرم و لطیف مثل مخمل بود، از دختر

داشتن و آرزوی برآورده شدنش حرف می زد. من غریبه دخترش شده بودم؟ توی موهام دست کشید، مثل مادر واقعی می موند از اون ها که توی قصه ها خونده بودم! یاد مادر خودم افتادم، اون رو با زن عمو مقایسه کردم، زمین تا آسمون با هم فاصله داشتن. انگار روی قلبم با ناخن خراشیده چنگ می نداختن. فقط منتظر بودم زودتر تنهام بذاره و یه دل سیر گریه کنم. مادرم مثل یه لخته خون می موند که هر بار به ظلمی که در حقم کرده بود فکر می کردم نفسم به سختی بالا می اومد. مگه من چه مشکلی داشتم که از به دنیا اومدنم بیزار بود؟! چرا سال ها از حال بی خبر بود؟! اصلا بهم فکر می کرد؟! دلش برام تنگ می شد؟! چشم هام رو روی هم بستم که اشک هام پیش زن عموی مهربون، مادر نمونه، همسر عاشق پیشه. پایین نیاد.

من نه از خون و نه از تار و پود اون بودم اما از ته دل من رو به عنوان دختر خودش قبول کرده بود!

مثل کرسی گرمی که از سرما بهش پناه می بری محبت و مهربونیش پلک هام رو سنگین کرد، بدون اشک ریختن و گریه کردن تسلیم خواب شدم.

صبح زود بدون کوک کردن ساعت یا تنظیم آلام موبایل بیدار شدم. پرده کشیده شده بود و اتاق خیلی تاریک بود. بلند شدم دست و صورتم رو شستم، موهام رو شونه کردم و مسواک زدم. وقتی بیرون اومدم ملوسک تازه بیدار شده بود.

گرچه ی تنبلم رو نوازش کردم و غذاش رو جلوش گذاشتم باید به زن عمو می گفتم اگه مزاحمت ایجاد می کنه فکری به حالش کنم. یه آرایش قشنگ کردم پرده رو کنار کشیدم. بارون بی صدا اما شدیدی روی آب استخر می افتاد و دایره ی بزرگی رو تشکیل می داد. برای تماشا کردن وقت نبود. پالتوی آبی رنگم رو با شلوار جین و نیم بوت ست کردم، یه شال پشمی روشن پوشیدم، چند پیف ادکلن زدم.

تصمیم گرفتم به افتخار اولین روز کاریم یه صبحونه ی کامل بخورم تا انرژی لازم داشته باشم. دستگیره رو پایین دادم همزمان زن عمو از اتاقش بیرون اومد، کش و قوسی به بدنش داد، نگاه مون با هم تلاقی شد پیش قدم شدم.

-سلام! صبح بخیر.

-سلام صبح بخیر عزیزم، بهتری؟!!

-با مهربونی های شما، حالم عالیہ. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!
-خدا رو شکر! دیشب مثل فرشته ها خوابیدی. برم دست و صورتم
رو بشورم پیام برات صبحونه حاضر کنم.
-مرسی، شما برین بخوابین خودم صبحونه می خورم.
-مگه میشه؟!!

تعارف و تکلیف زیادی کرد، اما نداشتم توی زحمت بیوفته. اون قدر
یک دنده بودم که اجازه ندادم از سر جاش دو قدم برداره؛ چون
عمو و سورنا یکی دو ساعت دیگه سر کار می رفتن دلم
نمی خواست خوابش رو حروم کنه. خودم از پس صبحونه درست
کردن بر می اومدم. چاره ای جز تسلیم شدن نداشت. خمیازه ی
کش داری کشید و دوباره راهی رختخوابش شد.
از سالن رد شدم و به طرف آشپزخونه رفتم با دیدن رستاک
خوش پوش که یه میز هفت رنگ رو با سلیقه چیده بود. دو تا
شاخ گنده رو سرم سبز شد. نمی دونستم سلام کنم یا نه، ولی ادب
حکم می کردم عین بز نگاهش نکنم.
- سلام!

کله اش رو تکون داد، لبخند دلربایی زد و گفت:

-به روی ماهت، دختر عمو.

برام یه صندلی کشید. دستی روی سرم کشیدم، هنوز شاخی سبز نشده بود! باورم نمی شد این همون رستاک بود؟! روی صندلی نشستم. فنجون های قهوه رو پر کرد و جلوی دستم گذاشت. فکر کردم به خاطر وضعیتم مهربون شده، احتمالا از دمنوش و کیسه ی آب گرم دیشب فهمیده بود چم شده. یه کم خجالت کشیدم سرم رو زیر انداختم.

روبه روم نشست خندید و گفت:

-حق داری از رفتارم تعجب کنی؛ زود اما صبح بیدار شدم یه خرده فکر کردم دیدم ما دو تا قراره با هم زندگی کنیم پس همیشه تا آخر عمر دشمن هم باشیم.

شصتم خبر دار شد یه نقشه ای داره. هیچی نگفتم. چند لقمه خامه و عسل با نون تست خوردم. تو فکر نقشه اش بودم احتمال دادم هر لحظه قهوه رو روی صورتم خالی کنه.

نتونستم سکوت رو طولانی تر کنم با زرنگی گفتم:

-فکر نکن با رسپینای چهار ساله حرف می زنی! الان همه خوابن کسی نمی بینه تو منو رسوندی یا نه! خودم اسنپ می گیرم میرم.

کره رو با کارد روی نون پخش کرد و شیطان گفت:

-مگه سرویس مدرسه ات مرده که اسنپ بگیری؟! صبحونت رو بخور روز اولی دیر نکنی یه وقت آقا بی مدعا، بد اخلاقی کنه. سر خلق بودم نمی خواستم اوقات تلخی کنم. فنجون قهوه ام رو یه نفس سر کشیدم.

یه جوری نگاه می کرد اخمی تحولیش دادم. لبخند مرموزی زد. " اینم یه چیزیش شده" بلند شدم از توی اتاق کیفم رو برداشتم و اومدم.

رستاک کاپشن چرم و خیلی قشنگش رو از روی جا لباسی برداشت و توی دست نگه داشت، از جلوش رد شدم و به حیاط رفتیم. شر شر از آسمون بارون می بارید!

زیر سایه بون موندم تا خیس نشم. رستاک اومد و چتر رو بالای سرم گرفت!

خوب می فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس. نشون می دادم ترسیدم برام بد می شد. ریموت ماشین رو زد. حدسم درست بود. شاسی مدل لکسوس مال اون بود.

منتظر بود سوار شم شوخیم گل کرد و با شیطننت ذاتیم گفتم:

-مگه تو راننده ام نیستی؟! خب درم برام باز کن!

چتر رو بست بچه پررویی نثارم کرد و بی اهمیت سوار شد.

دوباره همون رستاک شد. داشتم خیس می شدم دیگه تعجیل نکردم سریع سوار شدم. ضبط رو روشن کرد و گفت:

-کتاب دفتر اتو جا نداشتی؟ تغذیه ی زنگ تفریحتم آوردی؟! البته فکر نکنم احتیاجت بشه.

-هر هر. بامزه! راننده که این همه حرف نمی زنه، کاری نکن

به عمو بگم اخراجت کنه.

دنده عقب گرفت و با خونسردی گفت:

-خوب جولان بده و لذت ببر، دختر عمو جان!

انگشت تهدیدم رو نشونه گرفتم:

-ببین کوچک ترین خطایی ازت سر بزنه با عمو طرفی پسر عمو جان!

-نترس، خانم معلم! یه دختر عمو که بیشتر نداریم.

گوشم رو به آهنگ در حال پخش دادم. گاز ماشین رو گرفت و

رفتیم.

کاش می تونستم مغزش رو بخونم و بفهمم چی توش می گذره.

خیلی مشکوک می زد! حسم بهم می گفت آرامش قبل طوفانه!

هر لحظه منتظر اتفاق بدی بودم!

خلاف درونم ظاهر رو آرام نشون دادم. آهنگ تموم شد. با

موزیک بعدی زیاد حال نکردم. بدون نگاه کردن بهش آهنگ رو

عوض کردم و گفتم:

-مجلس ختم که نمی ریم!

پوزخند زد:

-ببخشید یادم نبود دارم می برمت اردو.

بچه ی چند ساله ام از حرکات و رفتارش می فهمید الکی آتش بس

داده، جواب ندادم و اون قدر به برف پاکن در حال تگون خوردن و

بارون پشت شیشه چشم دوختم که خسته شدم. از گرمای بخاری

چشم هام داشت خواب می رفت. چند دقیقه ای بی خیال همه چی

شدم. پشت پلک هام چه تصویرهای قشنگی به نمایش دراومد. حیف

در کنار رستاک نمی شد آرامش داشت و آزادانه یه چرت شیرین

زد! دوباره چشم باز کردم. شیشه رو پایین دادم یه خرده که هوا

عوض شد و خواب از سرم پرید؛ دوباره شیشه رو بالا دادم.

یه ثانیه نگاهم بهش افتاد. دنده رو عوض کرد و گفت:

-آخر عمری سرویس مدرسه نشده بودیم.

برای این که بسوزونمش تا کمتر تیکه بندازه با لودگی گفتم:

-سرویس مدرسه چیه؟! چرا کلاس خودتو پایین میاری؟! راننده

شخصی شدی. می دونی پسر عمو، همیشه دلم می خواست، راننده‌ی

شخصی و بادیگارد داشته باشم. به لطف عمو به آرزوی اولم رسیدم.

حال خدا رو چه دیدی شاید برام بادیگاردم گرفت.

با تیکه و تخریبی گفت:

-آخه تو کی هستی که بادیگارد داشته باشی؟! همین که دارم

می رسونمت از صدقه سری بابا و ستاره‌ی اقبال بلندته که همچین

عمویی نصیبت شده؛ اگه خواست اون نبود که الان این جا نبودی؛

چون مطمئن باش من این افتخار و نصیب هر کسی نمی کنم.

این داشت به کی پُر می داد و منت می داشت؟ به من؟ به منی که

از وقتی خودم رو می شناختم بیشتر پسرها تو نخم بودن و از

خداشون بود فقط یه گوشه چشم نگاه شون کنم. خیلی بهم برخورد!

گرد حرص توی صورتم نشست! باز هم بهم ثابت شد از خود

راضی و پر مدعاست و از اون هاست که همه رو از پایین به بالا
نگاه می کنه! هیچ جوابی نداشتم بدم. اونم فهمید تونسته خوب
بجزونم برای همین لبخند پیروزمندانه ای کنج لب هاش به نمایش
در اومد!

دندون هام روی هم جفت شده بودن! جوش می زدم و مثل سماور
قل می خوردم.

قلبم از توی سینه ام تند تند بالا و پایین می زد! خیلی داغ کرده بودم!
سکوت طولانی مدتی بین مون رد و بدل شد که رستاک روضه ی
سکوت رو شکست.

توی موهاش دست کشید و گفت:

-خب دختر عمو، یه خرده از این آقا بی مدعا حرف بزن!

چه جوریه؟ از چی تو خوشش اومد؟ نگو از مدارکت عالیه ات که
خنده ام می گیره.

بلد بود با لحن سوزننده آتیش به جونت بندازه گر گرفته بودم اما
نباید ضعف نشون می دادم. نوبت من بود که یه خرده خودم رو
آروم کنم. الکی حفظ ظاهر کردم. لبخند زیبایی زدم در کمال
آرامش نمادی جواب دادم.

-اولا به تو ارتباط نداره از چیم خوشش اومده؛ دوما نیازه بهت یاد آوری کنم، آدم با الاغ حرف نمی زنه.

ابروشو با ناخن به حالت عصبانیت خاروند و گفت:

-پس چکار می کنه؟

مستقیم توی چشم های مشکی اش زل زدم و شمردده شمردده گفتم.

س و ا ر ش میشن.

بعد بلند بلند زیر خنده زدم. رگه های خون قاطی سفیدی مردمک چشم هاش شد .

رگ برجسته گردنش خودنمایی می کرد! تازه یه خرده دلم خنک شد

با خنده های پر صدای من؛ تند تند نفس می کشید از لای

دندون هاش فشرده شدش گفت:

-که سوارش میشن؟! یه الاغ سواری نشونت بدم که تا آخر عمر

یادت بمونه!

سر فرمون رو کج کرد و توی یه فرعی پیچید. قیافه اش به حدی

عصبی شده بود که با دیدنش احساس وحشت می کردم! ترس

توی دلم رخنه کرد! دست هام بی اراده سست شد! سرعتش رو

زیاد کرد و دکمه ی قفل رو زد تا از هر کار احمقانه ای از طرف من جلوگیری کنه! هر چند جرات هیچ کاری نداشتم! فقط تونستم به نشونه ی اعتراض بگم.

-در رو چرا قفل کردی؟ کجا داری میری؟ معلومه داری چه غلطی می کنی؟!!

الان کلاسم دیر می شه!

با صدای عصبی و دورگه جوری داد زد که مثل میخ توی جام فرو رفتم.

-زر نزن و خفه شو! امروز یه کم دیرتر میرسی؛ شایدم اصلا نرسیدی! البته اون دیگه بستگی به خودت داره!

تیکه ی آخرش رو یه جور خاص و زننده گفت. تنم مثل یخ منجمد شد! وحشت از چشم هام می بارید! دیگه گرمای بخاری برام مثل کولر شده بود. تموم سلول هام می لرزید! حدس می زدم چه خواب بدی برام دیده! زبونم رو به زحمت چرخوندم و با تته- پته گفتم:
-چی کار می خوای بکنی؟! به خدا به عمو میگما.

- به هر کی دلت می خواد بگو! فکر کردی از عموت می ترسم؟

بچه جون! تو احترام و با زور اشتباه گرفتی.

اعتماد چه واژه ی بیگانه ای شد. نمی تونستم رگ بی خیالی پیش بگیرم و شجاع باشم. گروپ گروپ صدای قلبم بلند و ریتم نفس هام کندتر شد! باید چکار می کردم؟ غرورم رو کنار می داشتم؟ با زبون نرم آرومش می کردم؟ ازش خواهش می کردم تا کاری به کارم نداشته باشه؟ یا بابت حرف هام معذرت خواهی می کردم؟

پاش رو روی پدال گاز گذاشته بود و با سرعت می روند. نمی دونم شاید عقربه ی قرمز رنگ رو دور صد و هفتاد هشتاد بود. بغض توی گلویم خونه کرده بود به زور آب دهنم رو قورت می دادم. نمی خواستم به دست و پاش بیوفتم! اما باید کاری می کردم!

با یه جرقه ناگهانی موبایلم رو از توی کیفم در آوردم از بین مخاطب هام دنبال اسم عمو گشتم.

به خودم گفتم: قوی باش! نترس! روز روشن چکار می خواد بکنه؟ مگه هر کی هر کیه؟ یه ذره شجاع شدم و شماره ی عمو رو

نشونش دادم و به حالت تهدید گفتم:

-بذار به عمو خبر بدم داری چه غلطی می کنی؛ ببینم بازم وانمود می کنی ازش نمی ترسی!

وحشیانه گوشه رو ازم گرفت و روی صندلی عقب پرت کرد.

کم کم داشت گریه ام می گرفت! علاوه بر تموم استرس و

دلشوره ای که داشتم دل پیچه شدیدی امونم رو بریده بود. احساس دستشویی بدی داشتم.

حالم غیر قابل تحمل بود اصلا نمی تونستم خودم رو نگه دارم.

دست هام رو روی شکم گذاشتم و ازش خواستم یه جا نگه داره

به حرفم گوش نداد و تندتر رانندگی کرد. برای حال اسفناکم باید

بی خیال غرورم می شدم. با صدای آروم و التماس گونه گفتم:

-خواهش می کنم یه جا نگه داره! حالم اصلا خوب نیست.

ولوم ضبط رو بالا برد تا صدام رو نشنوه. ممکن نبود بتونم

دستشویی داشتم رو کنترل کنم با خواهش گفتم:

-جون هر کی دوست داری نگه دار!

این دفعه سرعش رو کم کرد، به صورتم چشم دوخت.

-نمونم چه کار می کنی؟!!

با فالکت تو خودم جمع شدم. نمی دونم چم شده بود. خلاف میل و اراده ام تسلیم شدم و یه بار دیگه ملتمسانه گفتم:

-خواهش می کنم بمون!

روی ترمز زد! جلوی دستشویی عمومی موند و گفت:

-با این حالی که تو داری دستشویی برات حکم لونه موشه. بپر جلدی بیا تا برسونت خونه که امروز باید بی خیال کلاست بشی، خانم معلم!

من که چیزی بهش نگفتم پس از کجا فهمیدی؟ با بی حالی گفتم:

-از کجا فهمیدی؟!!

-دستشویی داشتنت رو؟

خجالت کشیدم. نگاهم رو ازش گرفتم از خنده ریسه رفت با صدای خنده اش شکل منگول ها برگشتم. مات صورتش که ذره ای ناراحتی توش نبود شدم! پس اون همه خشم و عصبانیت کجا رفت؟ وقتی خنده اش تموم شد سرش رو نزدیک صورتم آورد. بوی عطرش تا مغزم رفت. چند ثانیه ی طولانی نگاهش

بهم قفل شد. گرمای نفسش به صورتم اصابت کرد. گردنم رو عقب کشیدم حق نداشت تا اون اندازه نزدیکم شه. شالم رو با غیظ کشید و گفت:

-از اون جایی که امروز توی قهوه ات چند تا قرص مسهل کننده ی قوی ریختم .

این دور دورام واسه این بود قرص ها تاثیر خودش رو بذاره تا ببینم وقتی به این حال می افتی چه جوری تسلیم میشی، اما خوب حالتو جا آوردم و زبونت کوتاه شد. فعلا باهات تسویه حساب کردم فقط یادت باشه این بازی رو به خاطر همخونه بودن مون آسون گرفتم وگرنه خیال های خوبی برات داشتم .

احساس حقارت بهم دست داد! اشک توی چشم هام جمع شده بود! لجن کثافت، من رو به چه روزی انداخته بود تا تلافی کنه. کارد می زدی خونم در نمی اومد! تازه می فهمیدم اون لبخند مرموز و مهربونی صبح به خاطر چی بود! باورم نمی شد به همین راحتی ازش رو دست خوردم! دلم می خواست با جفت دست هام خفه اش می کردم و بعد توی میدون شهر آویزونش می کردم تا برای بقیه درس عبرت بشه.

شالم رو تندی ول کرد. دکمه قفل رو زد و با ابرو به بیرون اشاره کرد.

-برو تا همه جا رو به گند نکشیدی!

دلم می خواست ضربه مغزی می شدم اما به این حال نمی افتادم. غرورم رو بدجوری لگد مال کرده بود. توی شرایطی نبودم بمونم جوابش رو بدم! بغض مثل خنجر گلوم رو زخم می کرد. فقط سریع خواستم به دستشویی برسم و خودم رو راحت کنم. دولا شده از ماشین پیاده شدم. اون جا دیگه نتونستم حفظ ظاهر کنم.

آزادانه به دور از چشم رستاک بغضم شکست و اشک هام قاطی بارون شد.

بعد از دستشویی بیرون اومدم. اون قدر خراب و درب و داغون بودم که آرزو می کردم وجود نداشتم تا مجبور نباشم ببینمش. جهنم برام بهشت بود اگه رستاک رو نمی دیدم! تازه فهمیدم با هم خونه شدن باهش چه حماقتی کردم و چه خاکی قراره به سرم ریخته شه.

هیچ رقمه بهش حق نمی دادم به خاطر تلافی یه فنجون قهوه اون

بازی چندی آور رو راه بندازه، از التماس هایی که بهش کرده بودم و به وضعیت مفتحضانه ام که فکر می کردم هم آزار می دیدم و هم احساس ذلت می کردم!

اون روز رو با اوضاع نامیزونی که داشتم توی اولین روز کاری باید بی خیال آموزشگاه می شدم و بدقولی می کردم. خون جلوی چشم هام رو گرفته بود. نمیخواستم با رستاک برگردم، در عقب ماشین رو باز کردم تا موبایلم رو بردارم با خشم و نفرت گفتم:

-جواب کارت رو پس میدی! شده اسید تو غذات ریختم تاوان

امروزمو ازت می گیرم.

دستش رو به صندلی تکیه داد و گفت:

-اون موقع کروکیتو می کشم.

-می بینیم!

از صندلی جلویی کیفم رو برداشتم.

-کجا میری؟ بیا برسونمت خونه!

اعتنایی به حرفش نکردم. در و محکم بهم کوبیدم. قدم هام رو تند کردم از شانس بدم انگار در آسمون باز شده بود و با سطل ازش

آب می چکید. هر چی بوق می زد حتی بر نگشتم نگاهش کنم. کنار
خیابون و ایسادم تا ماشین بیاد. شکل موش آبکش خیس خیس شدم
هر چند اصلا اهمیتی برام نداشت از غرورم که مهم تر نبود!
جلوی پام نگه داشت. شیشه رو پایین داد.

-لج نکن بیا سوار شو!

عقب گرد سوار اولین تاکسی که پشت ماشینش چراغ می زد شدم.
بماند جسم و روحم چه عذابی می کشید. ماشین رو تا خونه دربست
کرایه کردم.

هر بار به یه بهونه ازش می خواستم نگه داره. وقتی به خونه
رسیدم، عمو و سورنا رفته بودن، زن عمو هم لباس پوشیده بود و
می خواست بیرون بره. با دیدن من هول کرد و گفت:
-رنگت چرا عین زردچوبه شده؟ باز دوباره...

بهونه ی سر کار نرفتم رو به حال دیشب وصل کردم:

-آره، استراحت کنم خوب می شم!

-خیلی خب برو تو اتاق تا یه چیزی برات بیارم!

خواست پالتوش رو در بیاره نداشتم. باز هم با اصرار تونستم

رای ش رو بز نم و راهیش کنم. وقتی با دلواپسی زیاد رفت فقط خودم توی خونه تنها بودم تا جایی که تونستم گریه کردم. کارم شده بود یه پام توی اتاق و یه پای دیگه ام...

بعد از چند ساعت که یه کم جون گرفتم از همون آگهی که زبان سرا رو پیدا کرده بودم شماره ی آموزشگاه رو گرفتم. از خانم حکیمی خواستم تلفن رو به اتاق پالیز وصل کنه. بعد از چند بوق صداش پیچید.

-بله؟

-سلام! آقای پالیز.

-سلام! خانم رستاخیز.

-ببخشید من واقعا شرمنده ام که اولین روز بد قولی کردم! راستش امروز حاضر شدم پیام آموزشگاه اما برام مشکل پیش اومد... و یه مختصر از بهونه ای که تراشیدم رو بهش گفتم در آخر بعد از گوش دادن

گفت:

-در هر صورت ممنون که خبر دادین. آموزشگاه، روزهای

پنج شنبه تعطیله و از هفته ی آینده سعی دارم یه سری تغییرات

کوچیک لحاظ کنم و در آخر با گفتن با همین شماره بهتون خبر میدم. گوشی رو قطع کردم.

اون دست به سرم کرد! اول پیک و بد مستی نمی شد. چه جفت شیشی آوردم! چرا روی تاس من عدد شیش وجود نداشت؟ یه به درک گفتم و دوباره راهی توالت شدم.

اون حالت مفتحضانه ام تا وقتی زن عمو اومد ادامه داشت به لطف یه چیزهای خوردنی که بهم داد تا شب روبه راه شدم. من هم همش بر اش زحمت شده بودم.

خدا رو شکر شام تونستم سر میز حاضر شم! اون شب چون رستاک برای شام نیومد خیلی راحت بودم. توی جام دراز کشیدم که صدای ماشین اومد.

بعد از چند دقیقه رستاک از پشت پنجره ی بالکن گفت:

- چطوری دختر عمو جون؟ ری استارت شدی؟

به حال بدم خودم غبطه خوردم که آخر و عاقبم شده بود با یه مغرور هم خونه شم. ترجیح دادم حرف نزنم تا فکر کنه خوابم. دهنم رو مثل چمدون در بسته قفل نگه داشتم و چشم هام رو به

روی همه چی بستم تا به وقتش!

با خیال تلافی تونستم آرامش نسبی بگیرم. صبح وقتی مطمئن شدم همه رفتن بلند شدم. توی تراس رفتم، بارون بند اومده بود و حتی یه لکه ابر هم توی آسمون نبود. هوا به حدی قشنگ بود که دلت می خواست توی حیاط یه نرمش حسابی بکنی.

قبل از هر کاری به روشنک زنگ زدم تا برای جمعه ترتیب یه دورهمی بده که جمعه رو خونه نباشم و اون آشغال رو تمام روز تحمل نکنم.

با صدای زن عمو که با تلفن حرف می زد گوش هام رو تیز کردم. خبر از یه مهمونی بود. تلفن رو که قطع کرد، خیز برداشتم و بیرون رفتم.

تا چشمش بهم افتاد با تعجب گفت:

-! تو این جایی؟ سرکار نرفتی؟!

-نه؛ پنج شنبه ها آموزشگاه تعطیله!

یه چه خوب گفت و به گوشی توی دستش اشاره کرد.

-داشتم با خواهرم حرف می زدم؛ شام می خوان بیان این جا.

-آهان.

-البته هم خواهر و هم برادرم. میای بریم خرید؟

-آره. چرا که نه.

-خب صبحونه مون رو بخوریم و بریم.

چشمی گفتم. میون لقمه های کوچیکم به اون فکر می کردم که چه جور آدم هایی هستن، چند ساله شونه؟ اخلاق هاشون چه جوریه؟ برخوردارشون با من چه جوریه!

در مورد چه برداشتی دارن؟ به چشم چی نگاهم می کنن؟ یه

غریبه؟ یه سربار؟ یه اضافی یا سواستفاده گر؟

نمی دونم باید خوشحال می بودم یا نه! به هر حال صاحب خونه

کس دیگه ای بود و من یه مهمون با مدت اقامت نامعلوم بودم!

در مورد خواهر و برادرش چیزهایی سر بسته گفته بود اما متقابلاً

راجع به من هم به اون ها چیزی گفته بود یا نه رو نمی دونستم.

کاش اخلاق خواهر و برادر ژیللا جون مثل خودش گرم و

صمیمی بود!

سوال های زیادی مثل موریانه مغزم رو مخدوش می کردن. آرامشم

سلب شده بود! رویارویی با هاشون برام یه جوری شد با تردید

پرسیدم.

-زن عمو، اگه می خواین من امشب نباشم برم پیش یکی از دوست هام؟

اخم شاکیانه ای کرد.

-باز از اون حرف ها زدی؟ مگه این جا خونه ی توام نیس؟ کجا می خوای بری؟

-گفتم شاید دوست نداشته باشی بامن روبه رو شن. به جان خودم ناراحت نمی شم اگه دوست ندارین بهم بگین؟ اصلا قراره فردا با دوست هام برم بیرون، قراره فردا رو برا امشب اوکی می کنم! چگونه؟

قاشق چای خوری رو توی لیوانش گذاشت یه خرده مکث کرد.

-از حرف ها و فکرهای توی سرت خیلی ناراحت میشم! تو دیگه جزیی از خونواده مون شدی. تازه خیلی دلم می خواد با خواهر و برادرم آشنا شی.

-مطمئن باشم؟!!

-شک نکن!

باز هم بهم قوت قلب داد. تنها چیزی که توی دلم بود رو گفتم.

-راستی یه چیزی، می خواین اگه ملوسک اذیت می کنه بذارمش

مهد؟

ریکلس و مهربون بود خندید و گفت:

یه غذا جلوش می دارم که اونم کاری نداره. راستش خیلی دوستش دارم. خیلی بچه کار داری دخترم رو تموم کارهای شخصیش رو که خودش انجام میده فقط ملوسه درست مثل اسمش. گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

-الهی قربونت برم که اینقد ماهی.

-خدا نکنه عزیز دلم.

خاطرم یه ذره آرام شد! دیر یا زود با خونواده اش روبه رو می شدم پس لزومی نداشت فرار کنم و ازشون یه غول توی ذهنم بسازم با خیال این که اون هام مثل زن عمو مهربون و خوبن دل به دریا زدم و راهی فروشگاه شدیم.

یه پیراهن سرمه ای یقه باز که بلندیش تا بالای زانو بود با ساپورت هم رنگش پوشیدم. پایین موهام رو یه خرده فر درشت زدم و آزادانه روی شونه هام رها کردم. با آرایشی ملایم از هر

نظر از پوشش خودم راضی بودم.

پیش زن عمو رفتم، اون هم پیراهن طوسی رنگ خوش دوخت بلندی پوشیده بود و حسابی خوشگل و گیرا شده بود. رو کرد به من و چند بار به گوشه ی مبل کوبید.

-هزار ماشالله، دختر نازم مثل یه تیکه ماه شده.

-مرسی فدات شم! شما هم ماه شدین.

بعد هم همو بغلم کردیم و کلی تحویلیم گرفت. قبل از اومدن مهمون ها عمو و سورنا اومدن. سورنا تا من رو دید سوت کش داری زد:

_اوه مامان، این خانوم اروپاییه راه گم کرده؟

بامزه بودن سورنا و نمکی حرف زدنش باعث می شد با هر حرف عادی صدای خنده مون در بیاد.

عمو تمجید گرانه و پدرانه نگاهم کرد:

-خانوم، برا دخترم اسفند دود می کردی؛ خودت که می دونی

دخترهای خواهرت چشمشون شوره.

سورنا انگشتش رو به نشونه ی تایید تکون داد:

-این و هستم. ببین رسپینا، کافیه بهت نظر کنن تا یه ماه تو رختخوابی.

زن عمو: ای پدر سوخته! برو لباست رو عوض کن تا نیومدن.

سورنا: بابا تو رو گفتا.

با خنده از پله ها بالا رفت. اون جا بود فهمیدم خاله شون دو تا دختر جوون داره. زیاد به این قضیه حس خوبی نداشتم با صدای افتادن یه شی از توی اتاقم به سمت صدا رفتم.

ملوسک ظرف غذاش رو ریخته بود و حسابی خراب کاری کرده بود، با تیریب قشنگم جارو و خاک انداز به دست؛ کثیف کاری هاش رو تمیز کردم. لباسم یه خرده لک شد از روشویی با صابون لک ش رو تمیز کردم و با سشوار به جون خشک کردنش افتادم. کارم طول کشید وقتی بیرون اومدم مستقیم به آشپزخونه

رفتم. ظرف ها رو درآوردم جلو جلو یه میز خیلی شکیل چیدم.
غذاها رو که از بیرون گرفته بودیم فقط منتظر اومدن مهمون ها
بودیم تا گرم سرو بشن.

دیگه کاری نمونده بود. عمو روی مبل لم داده بود و کانال های
ماهواره رو بالا و پایین می کرد. زن عمو هم سبد میوه رو با
سلیقه توی جا میوه ای می چید.

تو فکر دیر اومدن سورنا بودم که با رستاک از پله ها پایین اومدن.
اصلا نفهمیدم رستاک کی اومده بود! جفت شون شیک پوش شده
بودن اما جذابیت رستاک غیر قابل انکار بود. بی اغراق بگم تا چند
ثانیه ای طولانی نگاه رستاک روم چفت شد، از اون جایی که
دیروز بدجور غرورم رو خرد کرده بود. کینه ام قالب مهربونیم
شد و نگاهم رو با اخم ازش گرفتم.

یه گوشه نشستم و با زنگ آیفون دلشوره به جونم افتاد! همیشه
اولین برخورد میون تصوراتم خشک و رسمی بود با بی انگیزگی

برای استقبال نزدیک در ورودی کنار عمو و ایستادم. زیاد توی زاویه ی دید نبودم. دل توی دلم نبود زودتر مراسم آشنایی با خوبی و خوشی ختم به خیر شه.

با باز شدن در کم کم چهره هاشون از خیالات جاش رو به واقعیت داد. صدای گرم احوال پرسی پیچید! اول خاله وارد شد.

یه زن جا افتاده و میانه اندام که از ژيال و برادرش بزرگتر بود. گویا دیرتر از زن عمو بچه دار شده بود.

موهای سیاه و سپیدش زیر شال مشکی رنگش برق می زد. زن عمو بعد از یه سال تازه خواهر و برادرش رو می دید؛

خواهرها محکم توی آغوش هم غرق شدن. بعد دخترهای خاله ، دایی، زن دایی و پسر جوونش که هم سن و سال سورنا شایدم بزرگتر بود وارد شدن.

سورنا: _بَه دایی جان ناپلئون! حال شما؟

دایی: باز تیکه انداختی؟!

بازار گرم روبوسی و خوش و بش راه افتاده بود که با دیدن من احوال پرسی ها کمرنگ و چهره هاشون متحیر شد! حق داشتن هنوز هویت من مجهول بود! زن دایی قشنگ و تو دل برو گشون از بدو ورود حس خوبی بهم داد، پالتو و شالش رو درآورد. نگاهش رو با مهربونی از من گرفت، رو به زن عمو گفت:

-ژایلا جون، این خانم خوشگله رو معرفی نمی کنی؟!

قبل از باز شدن دهن زن عمو،

سورنا گفت:

-اول باید حدس بزنین؟!-

دایی: خبر داشتیم تو کار صادرات واردات هستین؛ ولی دیگه نمی دونستیم دختر اروپایی ام وارد می کنین.

شوخیش خنده دار نبود. خاله نگاهی به سر تا پام کرد، روش رو به صورت خواهرش داد.

-ژیلا! نکنه عروس گرفتی؟! حالا برا کدوم شونه؟!-

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

